

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ



سرشناسه: کلهر، فریبا، ۱۳۶۰ -

عنوان و نام پدیدآور: راز آن بوی شگفت: داستانی بر اساس زندگی امام رضا (ع)/ فریبا کلهر: تصویرگر اسماعیل چشرخ. مشخصات نشر: مشهد: بهنشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های پروانه، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۱۴۰ص: (مصور رنگی).

فروست: بهنشر (انتشارات آستان قدس رضوی)، ۲۳۲۹.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۲۸۷۰-۸.

وضعیت فهرست نویسی: قیفا

موضوع: علمی ن موسی (ع)، امام هشتم، ۹۱۵۳ - ۲۰۱۳ق. - داستان‌های کودکان و نوجوانان

موضوع: Ali ibn Musa, Imam VIII -- Juvenile fiction

موضوع: داستان‌های مذهبی -- قرن ۱۴

موضوع: Religious fiction -- 20th century

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

شناسه افزوده چشرخ، اسماعیل، تصویرگر

شناسه افزوده: بهنشر (انتشارات آستان قدس رضوی). کتاب‌های پروانه

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۲ ۱۴۸۲ / PIRAI18

رده‌بندی دیویر: ۸۵۳/۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۲۹۴۰۷



بهمنیار چشم‌نوازه
کتابخوانی رضوی

www.iranpl.ir



۲۳۲۹

کتاب‌های پروانه

نوبه‌تودک، مودهای بهنشر



راز آن بوی شگفت

داستانی بر اساس زندگی امام رضا (ع)

نویسنده: فریبا کلهر

مدیر هنری: کاظم طلایی

تصویرگر: اسماعیل چشرخ

طراح گرافیک: سعید دین پناه

نوبت و سال چاپ: هفتم ۱۳۹۷

قطع: وزیری

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

مجموع شمارگان چاپ شده قبلی: ۷۰۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۲۸۷۰-۸

قیمت: ۲۴۰,۰۰۰ ریال

حق چاپ محفوظ است.

دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد،

ص. پ. ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹ تلفن و دورنگار: ۳۷۶۵۲۰۰۸

دفتر تهران: تلفن و دورنگار: ۸۸۹۶۰۴۶۶

نشانی اینترنتی: www.Behnashr.com

پست الکترونیک: Publishing@behnashr.com





داستانی براساس زندگی امام رضا علیه السلام

فریبا کلهر





تکه‌ای ابر نرم و پنبه‌ای در آسمان بود.

ابر دوسه روزی بود که به آسمان شهر مدینه رسیده، بر فراز نخلستان‌ها قدم زده بود، سایه‌اش را روی بام‌های خاک‌آلود شهر انداخته بود و گاهی جلوی خورشید را گرفته بود تا سایه‌ای باشد برای مردان خسته و عرق‌کرده‌ای که از نخلستان‌ها برمی‌گشتند.

ابریک جا نمی‌ماند. همیشه در حرکت بود. همه‌جا شهر را دیده بود و می‌خواست از فراز شهر مدینه بگذرد که اتفاقی او را ماندگار کرد. مردی سوار بر الاغی خاکستری، از کوچه‌های شهر مدینه می‌گذشت. لباسی سرتاسر سفید بر تن داشت و بلندی دستارش تا روی سینه می‌رسید. مرد سفیدپوش سرش را بلند کرد و نگاهی به ابر انداخت. ابر به نظرش رسید که مرد سفیدپوش به او لبخند زده است؛ پس جواب لبخند او را داد. مرد دوباره ابر را نگاه کرد. این بار به نظر ابر رسید که مرد سفیدپوش با او حرف زده است. اما چه حرفی؟ ابر حرف‌های بی‌صدای مرد را

شنیده بود؛ اما هر چه فکر می‌کرد، نمی‌توانست به یاد بیاورد که مرد به او چه گفته بود.

ابر با خودش گفت: «آیا حرفی شنیده‌ام و فراموش کرده‌ام؟!»
ابر گیج و سردرگم در آبی آسمان می‌غلتید، بر چهره گندمگون مرد، سایه و روشن می‌انداخت و فکر می‌کرد مرد سفیدپوش به او چه گفته است. از جایی نامعلوم، گنجشکی بی‌قرار پیدا شد، بالای سر مرد سفیدپوش پرواز کرد و فریادهایی بلند و کش‌دار و غمناک سر داد. مرد سفیدپوش از الاغش پایین آمد. گنجشک روی زمین، جلوی پای مرد، میان خاک‌ها غلت زد و فریاد کشید، بال کوبید و ضجه زد و بال‌وپر ریخت. مرد دیگری هم از راه رسید؛ مردی با لباسی بلند و سبز. لباسی آن‌قدر بلند که هنگام راه‌رفتن، میان پاهایش می‌پیچید و راه‌رفتنش را مشکل می‌کرد. مرد سفیدپوش را که دید، سلام کرد. مرد سفیدپوش جوابش را داد؛ اما نگاهش به گنجشک بی‌قرار بود. مرد از راه رسیده پرسید: «مثل اینکه گنجشک می‌خواهد حرف بزند. چقدر ناآرام و مضطرب است.»

گنجشک روی سر الاغ پرید و جیغ‌های بلند کشید و دوباره روی زمین نشست، مرد سبزپوش پرسید: «اتفاقی برایش افتاده؟»
مرد سفیدپوش جواب داد: «می‌گویند جوجه‌هایش در خطرند، ماری می‌خواهد جوجه‌هایش را بخورد. دنبالش برو سلیمان و جوجه‌هایش را نجات بده!»

عصایش را به سلیمان داد و گفت: «با این، مار را بکش!»
گنجشک به پرواز درآمد و سلیمان بی‌هیچ حرفی، دنبال گنجشک



حرکت کرد، گویی برایش عادی بود که مرد سفیدپوش حرف پرنده‌ها را بفهمد و به آن‌ها کمک کند.

سلیمان که دور شد، مرد سفیدپوش هم سوار الاغش شد و از کوچه پس‌کوچه‌های مدینه گذشت و به خانه‌اش رفت.

ابر سفید چیزی از حرف‌های بی‌صدای مرد سفیدپوش به یاد نداشت؛ اما حالا با دیدن گنجشک و شنیدن گفت‌وگوی مرد سفیدپوش با سلیمان، مطمئن شد که آن مرد سفیدپوش گندمگون با او حرف زده است. اما به او چه گفته بود؟ چرا به یاد نداشت؟





ابر به دنبال سلیمان و گنجشک به راه افتاد تا مطمئن شود آنچه مرد سفیدپوش دربارهٔ خطر مار گفته بود، درست است. گنجشک پرواز می‌کرد، سلیمان می‌دوید و ابر روی هوا سُر می‌خورد و جلو می‌رفت.

سرانجام گنجشک روی دیوار خانه‌ای نشست. خانه، قدیمی و نیمه‌ویران بود و به نظر نمی‌رسید کسی در آن زندگی کند. سلیمان از دیوار بالا رفت. بالای دیوار چشمش به لانهٔ گنجشک افتاد، لانه‌ای از خار و خاشاک و پَر. سه جوجه گنجشک هم، توی لانه بودند و با هول و هراس جیک جیک می‌کردند. مادرشان را که دیدند، آرام گرفتند. سلیمان برای پیدا کردن مار به هر سو نگاه کرد. سرانجام مار را دید. ماری بلندبالا و به رنگ خاک از زیر دیوار خودش را بالا می‌کشید و زبان سرخ و بلندش را تکان می‌داد. سلیمان گفت: «پس تویی که آرام و قرار را از این گنجشک‌ها گرفته‌ای؟!»

همان‌جا، بالای دیوار ایستاد و با عصا بر سر مار که می‌لغزید و به لانهٔ گنجشک‌ها نزدیک می‌شد، کوبید.

مار روی زمین افتاد. سلیمان به آن طرف دیوار پرید و چندین بار دیگر هم بر سر مار کوبید. مار گویی بیشتر از هفت جان داشت و به راحتی نمی‌مرد.

وقتی مار دور خودش جمع شد و از حرکت بازماند، هم سلیمان، هم گنجشک‌ها و هم تکه ابر پنبه‌ای فهمیدند که مار جان داده است.

سلیمان عرق‌ریزان با چشمانی که هنوز وحشت زده بود به گنجشک‌ها گفت: «این هم از دشمن! خیالتان راحت شد؟»

دوباره از دیوار بالا رفت. لحظه‌ای سایهٔ ابر را بر چهرهٔ عرق‌کرده‌اش

حس کرد. از دیوار پایین پرید و به راه افتاد تا هم خبر کشته شدن مار را به مرد سفیدپوش بدهد و هم عصا را به او بازگرداند. همان طور که دور می‌شد، صدای گنجشک‌ها را شنید که گویی به جای جیک جیک، «رضا رضا» می‌گفتند.



سلیمان دور شد، ابرتا جایی که می‌توانست، به زمین نزدیک شد و از گنجشک مادر پرسید: «آن مرد سفیدپوش از کجا فهمید تو چه می‌گویی؟»

گنجشک مادر قبل از جواب‌دادن، بر سر و روی

جوجه‌هایش بوسه زد و گفت: «کافی‌ست او را بشناسی؛ اگر اسمش را بدانی، اگر خاندانش را بشناسی، دیگر سؤال نمی‌کنی او از کجا فهمید که ...»



سلیمان به طرف خانهٔ مرد سفیدپوش می‌رفت که دید چندین سوار از دروازهٔ شهر گذشتند و وارد شهر شدند. سواران بیشتر از سی نفر بودند و همگی براسبانی قوی و تزیین‌شده سوار بودند. دو سوار که پیشاپیش همه بودند لباس‌هایی سیاه اما گران‌بها بر تن داشتند. یکی اسمش «جلودی» بود و دیگری «رجاء».

سلیمان چشمانش را تنگ کرد تا دقیق‌تر ببیند. جلودی را شناخت و نفرت مثل گیاهی خاردار در دلش رویید. سواران به سلیمان که رسیدند ایستادند. جلودی از بالای اسب، از او پرسید: «منزل علی‌بن موسی‌الرضا

کجاست؟»

ریش دوشاخه جلودی، سلیمان را به یاد ماری انداخت که چند دقیقه پیش کشته بود.

سلیمان وانمود کرد حرف او را نشنیده است و به راه افتاد. جلودی که تحمل بی‌اعتنایی و بی‌احترامی نداشت، فریاد زد: «کری؟! نشنیدی چه پرسیدم?!»

سلیمان ایستاد، برگشت و از شدت خشم، رگ گردنش متورم شد. جواب داد: «تو همانی نیستی که زمانی به خانه شیعیان حمله کردی و...»

جلودی که از این یادآوری نه تنها شرمنده نشده بود بلکه احساس افتخار هم می‌کرد گفت: «من همانم. من جلودی‌ام.»
رجاء نگاهی کنجکاو و ناآرام اما صدایی آرام داشت. به جلودی گفت: «برویم. برویم و از دیگران نشانی بگیریم!»

سلیمان صدای آرام رجاء را شنید و قبل از این که حرکت کنند، خودش را جلو اسب رجاء انداخت و گفت: «این مرد...»
و به جلودی اشاره کرد که هنوز نگاهش پرافتخار بود. سلیمان ادامه داد: «این مرد خودش می‌داند که منزل علی بن موسی الرضا کجاست. زمانی نه چندان دور که به خانه شیعیان حمله می‌کرد، می‌خواست به خانه موسی الرضا هم حمله کند و...»

رجاء به جلودی نگاه کرد و پرسید: «می‌دانی؟ نشانی را می‌دانی؟»
جلودی گفت: «اگر خانه‌اش همان جای قبلی باشد، می‌دانم.»
سلیمان از جلوی اسب رجاء کنار رفت و گفت: «همان جاست...»



همان جاست.»

و قبل از این که اسب‌ها حرکت کنند، خودش را جلوی اسب و این بار جلوی اسب جلودی انداخت و گفت: «با علی بن موسی الرضا چه کار دارید؟ چرا دست از سراو بر نمی دارید؟»
رجاء گفت: «آرام باش مرد. ما از طرف فضل بن سهل، وزیر خلیفه، نامه‌ای برای او آورده‌ایم.»

بعد از این حرف، رجاء به جلودی اشاره کرد که حرکت کند. اسب‌ها به حرکت درآمدند و گرد و خاک کثان به سوی خانه علی بن موسی الرضا به راه افتادند. سلیمان هم به دنبالشان راه افتاد.

سلیمان عصای امام را در دست داشت و به دنبال سواران می دوید و با نوک عصا روی زمین خط می کشید. نگران علی بن موسی الرضا بود. مطمئن بود خطر جدیدی امام را تهدید می کند. فکر کرد: «این‌ها مارند، خلیفه مار است و زیردستانش هم مار. مارهایی بسیار خطرناک. این‌ها مارند و من باید با عصا آن‌ها را بکشم.»

عصای امام را در دست فشرد. فکر کرد اگر می توانست هم پای اسبان بدود و خودش را به جلودی برساند، با عصا بر سرو صورتش می کوبید و می گفت: «بمیرای مارترین مارها»؛ سپس بر سرو صورت رجاء می کوبید و می گفت: «تو هم بمیرای مار و ای دست نشاندۀ مار!»

خبر آمدن سواران به سرعت پرواز پرندگان در مدینه پیچید. همه به سوی خانه علی بن موسی الرضا به راه افتادند. امام تازه به خانه رسیده بود که صدای پای چند اسب را شنید. پسر هفت ساله اش، ابوجعفر، بیرون دوید و جلوی خانه ایستاد و به مردان نگاه کرد.



اسب‌ها ایستادند. جلودی به ابو جعفر نگاه کرد. لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد. جلودی احساس سنگینی کرد. گویی چیزی به بزرگی کوه روی سینه‌اش نشسته بود. نگاهش را از ابو جعفر برگرداند و فکر کرد نگاه پسری هفت‌ساله چقدر می‌تواند پُرزور و قوی باشد. رجاء از جلودی پرسید: «این پسر کیست؟ بین چطور نگاهت می‌کند. انگار با نگاهش می‌خواهد تو را بر زمین بکوبد.»

جلودی با صدایی گرفته جواب داد: «پسر علی بن موسی الرضا است. قبلاً ندیده بودمش؛ اما با این نگاه‌ها آشنا هستم. پدر علی بن موسی الرضا همین نگاه را داشت. اگر علی بن موسی الرضا را ببینی، خواهی دید که او نیز نگاهی عجیب دارد. من که هرگز نتوانسته‌ام در چشمان مردان این خاندان نگاه کنم.»

لحظه‌ای بعد امام رضا پوشیده در لباسی سفید و بلند بیرون آمد. نسیم دستار بلندش را پیچ و تاب زیبایی داد که از دید سواران پنهان نماند. نگاه جلودی که به علی بن موسی الرضا افتاد خاطره سال‌ها پیش در ذهنش زنده شد.

سال‌ها پیش محمد بن جعفر برادر امام رضا در مدینه شورش کرده بود. آن زمان، هارون الرشید، خلیفه بود. هارون الرشید، جلودی و عده‌ای از سربازانش را به مدینه فرستاد تا با محمد بن جعفر بجنگد، او را سرکوب کند، به خانه‌های خاندان علی علیه السلام هجوم ببرد و از زنان‌شان هر چه لباس و زیور است، بگیرد؛ به گونه‌ای که برای هر زن، بیشتر از یک لباس باقی نماند.

جلودی اطاعت کرد. محمد بن جعفر را گردن زد و به خانه‌های



خاندان علی علیه السلام حمله کرد؛ اما وقتی به خانه علی بن موسی الرضا رسید، امام جلوی در ایستاده بود. با لباسی سفید و دستاری بلند و مژه‌هایی غبارگرفته.

آن زمان، جلودی از اسب پایین آمده و به علی بن موسی الرضا گفته بود: «از جلوی در برو کنار. از خلیفه دستور دارم که لباس و زیور زنان را بگیرم.»

علی بن موسی الرضا گفت: «من خودم لباس آن‌ها را برای می‌آورم.»

جلودی گفت: «من از خلیفه دستور دارم که...»
علی بن موسی الرضا گفت: «قسم می‌خورم که جز یک لباس چیزی بر تنشان باقی نگذارم.»

جلودی قبول نکرد، گفت: «نمی‌شود، کنار برو.»
علی بن موسی الرضا نه تنها کنار نرفت بلکه بازوانش را از هم باز کرد تا مانع ورود او شود. سپس با نرم‌ترین و زیباترین لحنی که می‌توانست، گفت: «جلودی، قسم می‌خورم که به جز لباس‌ها، گوشواره‌ها و خلخال‌ها و دیگر زیورهایشان را هم برای می‌آورم.»

نرمی کلام امام بود که اثر گذاشت یا نگاهی که رام می‌کرد؟ هر چه بود، جلودی رضایت داد و امام رضا به خانه رفت. سبیکه، همسرش، فاطمه معصومه و حکیمه، دو خواهرش، پشت دراز خشم و هراس کاری که جلودی می‌خواست انجام دهد به خود می‌لرزیدند.



زن‌ها هر چه داشتند، آوردند. ابوالحسن رضا با یک بغل لباس و زیورآلات بازگشت. همه را به پای جلودی ریخت و لبخند رضایت را بر لبان کبود و پرچروک او دید.

حالا بعد از سال‌ها، باز هم امام سفیدپوش جلوی درِ خانه‌اش ایستاده بود. هارون‌الرشید از دنیا رفته بود و بعد از او پسر کوچک‌ترش امین و بعد پسر بزرگ‌ترش مأمون به خلافت رسیده بودند.

رجاء از اسب پیاده شد، به طرف امام‌رضا رفت و در همان حال گفت: «نامه‌ای از طرف فضل‌بن سهل آورده‌ایم.»

سلیمان عصا در دست راهش را از میان اسبان خسته و عرق‌کرده باز کرد و به ابوالحسن نزدیک شد. رجاء ادامه داد: «خلیفه دستور داده شما را به مرو ببریم!»

ابوجعفر به پدرش نزدیک شد و دست او را در دست گرفت. سلیمان زیر لب گفت: «نه، نه». اما حتی زیر لب حرف‌زدنش آن قدر بلند بود که نه تنها ابوالحسن، که هر سی مرد خاک‌آلود و خسته هم شنیدند و به او نگاه کردند که از دل‌نگرانی و تشویش، تمام صورتش عرق کرده بود.

سلیمان عصا را به امام‌رضا داد و چشم در چشم او دوخت. نگاه سلیمان هراسناک بود؛ اما نگاه امام، آرام بود و آرامش می‌بخشید. جلودی گفت: «دستور خلیفه است که زودتر حرکت کنید!»

امام گفت: «پیش از این، نامه‌هایی میان من و خلیفه ردوبدل شده است. در آن نامه‌ها گفته‌ام به مرو نمی‌آیم.»

جلودی گفت: «هر چه در نامه‌ها گفته‌اید و نوشته‌اید، بی اعتبار است.»



امام نامه فضل بن سهل را گرفت و خواند. همان حرف‌هایی که بارها تکرار شده بود: قبول خلافت، مصلحت مردم، اطاعت از فرمان خدا و طلب خشنودی او، سفر فوری به مرو... .

فضل بن سهل همچنین نوشته بود: «راز پیشنهاد خلافت این است که تو فرزند رسول خدا هستی و شایسته پیشوایی و خلافتی. در واقع حق خودت به تو پس داده می‌شود.»

آیا نظر مأمون هم همین بود؟

فضل در ادامه نامه نوشته بود: «به نظر مأمون، تو در خلافت با او شریک هستی و از همه مردم به آنچه او در اختیار دارد، سزاوارتری. مأمون می‌خواهد خلافت را به صاحبش برگرداند. این سفر، سفر به سوی حق است. پس با خانواده‌تان بیایید و هر کسی را که می‌خواهید همراه خود به مرو بیاورید.»

امام حتی یک کلمه از نامه را باور نکرد؛ نه به فضل اعتماد داشت و نه به مأمون.

سلیمان که روزگار هجوم به خاندان علی علیه السلام را فراموش نکرده بود، به جلودی گفت: «تو چه پیغام‌رسان شومی برای شیعیان هستی!» جلودی به دل نگرفت. حتی خندید و ریش‌های دوشاخه‌اش را جنباند. رجاء با همان نگاه ناآرام و کنجکاو به امام نگاه کرد و با صدای آرام خود گفت: «فرصت زیادی نداریم.»

از میان جمعیت، فریادهای اعتراض به گوش رسید. فرستاده‌ها ترسیدند؛ اما محکم ایستادند تا کسی نفهمد که آن سی سوار، با آن همه سلاح جنگی و شمشیر و دشنه و خنجر، از عده‌ای بی‌سلاح می‌ترسند.



دست ابو جعفر در دست پدر لرزید. پدر به پسر نگاه کرد. کنار آن پسرک هفت ساله، پدر چه بالا بلند و تنومند بود! سلیمان به امام آویخت و گفت: «احضار خلیفه! هر وقت امامی احضار شده، چیزی جز اهانت و تهدید و زندان و شکنجه ندیده.»

امام رضا سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ابو جعفر از پدرش پرسید: «شما که با آن‌ها نمی‌روید، می‌روید؟» امام پاسخی نداد. ابو جعفر به جلودی و بعد به رجاء نگاه کرد تا از نگاه آن‌ها بفهمد سفر پدرش چقدر واقعیت دارد. امام رضا از رجاء پرسید: «آن قدر فرصت هست که با رسول خدا خدا حافظی بکنم؟»

رجاء جواب داد: «فرصت هست.» آن سوی در، سبیکه و فاطمه معصومه و حکیمه گوش به در چسبانده و گفت‌گوها را گوش می‌کردند. هر سه بی‌تاب و دل‌نگران بودند. وقتی صدای امام را شنیدند که پرسید: «فرصت هست با رسول خدا خدا حافظی بکنم؟» آن سه زن فهمیدند سفر دوری و دل‌تنگی درپیش است. پاهای فاطمه معصومه سست شد و بر زمین نشست. سبیکه به دیوار تکیه داد. دلش به او گفت که دیگر همسرش را نمی‌بیند، حکیمه به گنجشکی نگاه کرد که از فراز سرشان عبور کرد و پشت سرش یک پر خاکستری در آسمان به جا ماند.





علی بن موسی الرضا بر سر قبر رسول خدا نشست و گریه کرد؛ گفت: «خدا حافظ ای رسول گرامی! خدا نگهدار ای بهترین پدر! به جایی می روم که بازگشتی ندارد و این آخرین دیدار ماست. خدا حافظ ای عزیزترین پیامبر خدا!»



امام دو رکعت نماز خواند؛ نمازی طولانی و پُررازونیا. دوباره کنار قبر رسول خدا نشست و گریه کرد و حرف زد. گریه کرد و از ظلمی که به شیعیان می شد، شکایت کرد: «تا کی خدایا؟ ... خدایا ... خدایا!» به پسرش نگاه کرد. او را در بغل گرفت. نزدیک قبر رسول خدا برد و گفت: «در نبودن من، مواظب فرزندت باش ای بهترین پدر!»



سرانجام وقتی از حرف زدن با رسول خدا دل گند و بلند شد برود، احمد و سلیمان منتظرش بودند. احمد بن عمر که از بهترین یارانش بود، به دوردست ها نگاه می کرد؛ چشمانش از اشکی شفاف و گرم لبریز بود. ابوجعفر در آغوش پدرش فرورفت و گفت: «پدر، با قبر رسول خدا طوری خدا حافظی کردید که انگار دیگر هرگز آن را نمی بینید.»

امام سر و روی پسرش را بوسید و بویید. دست بر موهای سیاه و تاب دارش کشید و هر چه خواست حرف دلش را بگوید، نتوانست. حرف دلش را به احمد و سلیمان زد و گفت: «من از پیش جدم، رسول خدا می روم و در سرزمین غربت کشته می شوم!»

اشک احمد فرو ریخت. سلیمان به تکه ابرتوی آسمان نگاه کرد؛ اما ابوجعفر کمی دورتر از آن ها، نگاهش به گنجشکی بود که پیشاپیش ابر حرکت می کرد و مثل این بود که با نخ نادیدنی ابر را به دنبال خود می کشد.

هفت روز بعد از آمدن جلودی و رجاء، امام رضا آماده سفر بود. ابوجعفر غمگین بود. سیبکه و حکیمه غصه‌ای بزرگ در دل داشتند؛ اما فاطمه معصومه غمگین‌تر از همه بود. از هفت سالگی در دامان برادرش بزرگ شده بود. دوری از کسی که هم برادر و هم پدرش بود، سخت بود. هنگام خداحافظی، وقتی خواهر و برادر روبه‌روی هم قرار گرفتند، حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند؛ اما آن واپسین لحظات را با کدام حرف و جمله و کلمه می‌شد جاودانه کرد!

امام رضا گفت: «برای من گریه کن خواهر زیرا دیگر به مدینه برنمی‌گردم.»

فاطمه معصومه خواست گریه کند اما حتی گریه هم آرامش نمی‌کرد. امام رضا به او گفت: «تو عزیزترین خواهر من هستی. تو برای پدرمان عزیز بودی. آن قدر عزیز که پدرمان درباره تو همان حرفی را زد که رسول خدا به دخترش، فاطمه زده بود.»

فاطمه معصومه از این یادآوری خوش حال شد، سرش را پایین انداخت و گفت: «پدرمان گفت: 'پدرش به فدایش باد!'»

امام گفت: «خواهرم، بار دیگر ماجرای آن روز را برایم تعریف کن. روزی که گروهی از شیعیان از راه دور برای دیدن پدرمان آمدند و آن ماجرا پیش آمد. برایم تعریف کن؛ هرچند بارها برایم تعریف کرده‌ای و من باز هم از تو خواسته‌ام تکرارش کنی.»

فاطمه معصومه گفت: «پدر به سفر رفته بود. در خانه من بودم و مادرمان، نجمه. مهمان آمد. گروهی از شیعیان بودند.



از شهرهای دوری آمده بودند. سؤالاتی دربارهٔ خمس و زکات و دیگر امور دینی‌شان داشتند و می‌خواستند از پدرمان بپرسند. به آن‌ها گفتم: 'امام به مسافرت رفته.' ناراحت شدند. راهشان دور بود نمی‌توانستند به شهرشان برگردند و دوباره بیایند. به ناچار سؤال‌هایشان را نوشتند و به دست من دادند و گفتند: 'چند روز دیگر، کسی برای گرفتن جواب‌ها خواهد آمد. این سؤال‌ها را به پدرت بده. یادت نمی‌رود؟ متوجه شدی چه می‌گوییم؟'



آن زمان من شش سال داشتم و آن مردان شک داشتند که حتی بتوانم سؤال‌ها را به پدرمان بدهم. به آن‌ها اطمینان دادم که سؤال‌ها را به پدرمان می‌دهم. شیعیان رفتند. من سؤال‌هایشان را خواندم. جواب همه را می‌دانستم. قلم برداشتم و جواب سؤال‌هایشان را نوشتم. چند روز بعد، آن‌ها برگشتند. می‌خواستند به شهرشان برگردند. گفتند: 'برای خدا حافظی آمده‌ایم.' شاید هم آمده بودند دوباره یادآوری کنند که سؤال‌ها را حتماً به پدرمان بدهم. به آن‌ها گفتم جواب سؤال‌هایشان آماده است. پرسیدند: 'مگر امام موسی بن جعفر از سفر بازگشته‌اند؟' گفتم: 'نه، من خودم جواب سؤال‌ها را داده‌ام.'

یکی از آن‌ها جواب‌ها را از دستم گرفت و خواند. بعد رو به بقیه کرد و گفت: 'این دختر کوچک، در خانه علم و فضیلت بزرگ شده، همهٔ جواب‌هایش صحیح است.'

خدا حافظی کردند و رفتند. اما در میان راه، پدرمان را دیدند و گفتند سؤال‌هایی داشتیم و جواب آن‌ها را از دخترتان گرفته‌ایم. پدر

جواب سؤال‌ها را می‌خواند و می‌بیند همه درست هستند. سه بار می‌گوید: 'پدرش به فدایش باد!'

امام رضا دستی بر سر و شانه خواهرش کشید و تکرار کرد: «پدرش به فدایش باد.» به چشمان نگران و پرمحبت خواهرش نگاه کرد و گفت: «مراقب ابوجعفر باش خواهرم. او جانشین من است. بعد از من، همه امور در دست اوست. مراقبش باشید!»

فاطمه معصومه گفت: «همان قدر که شما را دوست دارم، او را هم دوست دارم. او جان و نفس من است.»

امام رضا سرش را تکان داد و فاطمه معصومه در این تکان سر، یک دنیا معنا و حرف پیدا کرد. تکان غمناک سر امام می‌گفت که راضی نیست به این سفر برود، سفری تلخ و پرخطر و پرفریب.

در این سفر، عده‌ای از یارانش او را همراهی می‌کردند. هشام بن ابراهیم همراهش بود؛ مردی که تمام کارهای امام به دست او انجام می‌شد. احمد بن عمر هم بود؛ مردی که در لحظاتی سخت و دلهره‌آور که نزدیک بود کسی را به قتل برساند، نامه‌ای از امام به دستش داده بودند که او را از قتل منع کرده بود.

ابالصلت هم بود، محبوب‌ترین و پرهیزکارترین پیشکار و یار امام. دیگر یاران امام هم بودند. خیلی‌ها بودند؛ اما امام تنها بود. با غصه‌ها و دل‌تنگی‌هایش تنها بود.



ابره گنجشک گفت: «آن مرد سفیدپوش، همان که جان جوجه‌هایت را نجات داد، همان که با او حرف زدی...»



گنجشک با بی‌تابی گفت: «آیا همان‌که وقتی اسم و اصل و نسبش را به تو گفتم، راه افتادی تا بار دیگر و این بار دقیق‌تر، چهره‌اش را ببینی؟»

ابر گفت: «بله، او از این شهر رفته.»

گنجشک که بی‌خبر نبود، گفت: «او را از این شهر برده‌اند. او نمی‌خواست برود. موقع خدا حافظی با خانواده‌اش، من بالای سرشان پرواز می‌کردم. شنیدم به خواهرش گفت: 'دیگر برنخواهم گشت.' این را به همسرش هم گفت و به پسرعموهایش هم...!»

نگاهی به جوجه‌هایش که حالا دیگر خیلی بزرگ شده بودند، انداخت و ادامه داد: «اما دلش نیامد به پسر کوچکش بگوید که رفتنش بی‌بازگشت است.»

ابر ساکت بود و گوش می‌کرد. جوجه‌ها هم ساکت بودند و این مادر بود که دائم حرف می‌زد و از آن مرد سفیدپوش، از امام‌رضا، تعریف می‌کرد:

«او دوست همه پرنده‌ها و آهوها و شیرهاست. او زبان همه موجودات را می‌فهمد. او با آب‌های پنهان در زیر زمین حرف می‌زند و با حرف‌هایش دل چشمه‌های خشک را قُلْ قُل می‌جوشاند. دیگر چه بگویم؟ او از همه تعریف‌های من برتر است.»

ابر که چندین روز بود دغدغه‌اش حرف‌های بی‌صدای مرد سفیدپوش بود برای این‌که نظر گنجشک را بداند پرسید: «آیا او با من هم حرف می‌زند؟ زبان مرا هم می‌فهمد؟»

گنجشک گفت: «مسلماً زبان تو را هم می‌داند؛ شاید هم تا امروز



با تو حرف زده باشد؛ اما تو نشنیده باشی. شاید هم حرفی نبوده که به تو بزند. شاید روزی آن قدر شفاف و روشن با تو حرف بزند که فکر کنی کسی از جنس خودت کنارت، کنار گوشت نشسته و نجوا می‌کند.» ابر گفت: «اما او را به جای دیگری برده‌اند، به شهری دور. پس او چگونه می‌تواند با من حرف بزند؟»

گنجشک جواب داد: «او برای حرف زدن با کسی، به نزدیک بودن احتیاج ندارد. او با دل‌ها حرف می‌زند.»

یکی از جوجه‌ها پرسید: «چقدر دلم می‌خواهد او را ببینم.» جوجه دیگری از مادرش پرسید: «آیا من بزرگ شده‌ام مادر؟» مادر جواب داد: «بله، تو بزرگ شده‌ای!» جوجه پرسید: «آیا آن قدر بزرگ شده‌ام که خودم تنها دنبال غذا بروم؟»

مادر جواب داد: «بله، می‌توانی پرواز کنی و دنبال غذا بروی. تو دیگر به من احتیاجی نداری.»

جوجه پرسید: «آیا آن قدر بزرگ شده‌ام که تنها سفر کنم؟» مادر جواب داد: «بله، جوجه نازنین من! بزرگ شده‌ای و می‌توانی به سفر بروی!»

جوجه پرسید: «آیا آن قدر بزرگ شده‌ام که به دنبال آرزوهایم بروم؟» مادر جواب داد: «بله، تو می‌توانی به دنبال آرزوهایت بروی. می‌توانی به آرزوهایت برسی. می‌توانی بعد از رسیدن به همه آرزوهایت، پیش من برگردی و برایم حرف بزنی!»

جوجه گفت: «پس مادر آرزو دارم به دنبال مردی بروم که زندگی‌مان



را نجات داد؛ به دنبال مردی که هر چه از او تعریف می‌کنی، آخرش می‌گویی: «دیگر چه بگویم. او از همه تعریف‌های من برتر است.» گنجشک مادر ساکت ماند. دوری از جوجه‌ای که حالا بزرگ شده بود و آرزوهای بزرگی هم در سر داشت، سخت بود؛ اما فکر کرد نباید او را اسیر محبت خودش بکند. چه بهتر که جوجه دلبندهش اسیر محبت مردی شود که زندگی‌اش را نجات داده بود. «برو، دنبالش برو. برو و آرزوهایت را دنبال کن!»



امام رضا رفته بود و سلیمان دل‌تنگ او بود. بیشتر از یک هفته از سفر او می‌گذشت. سلیمان در آخرین لحظه‌های خداحافظی از امام یادگاری خواسته بود و او همان عصای مارکش را داده بود. سلیمان چشمانش را بست و دستش را روی عصا کشید تا گرمای دست امام را از درون عصا به درون خود بکشد. با خودش گفت: «من اینجا چه می‌کنم؟ چرا مانده‌ام تا دل‌تنگ باشم؟ چرا نمی‌روم تا دیگر دل‌تنگ نباشم؟ خاطراتی که از امام دارم، برای شادی زندگی‌ام کم است. من خودِ امام را می‌خواهم، نگاهش را، حرف‌هایش را، راه رفتنش را، نه فقط خاطراتش را. 'مانده‌ای که این چند ماهی گندیده را هم بفروشی؟! خودت را از بند این ماهی‌ها رها کن، برو، به دنبال دلت برو سلیمان!»

تصمیم به سفر و دیدار امام، آنی چشم و دل سلیمان را روشن کرد و سلیمان، مردی که نه همسری داشت و نه فرزندی، ماهی‌های تازه و نمک‌سودش را میان فقرا پخش کرد و بار سفر بست؛ اما قبل از حرکت،

به دیدن ابوجعفر رفت.

ابوجعفر لحظه‌ای از یاد پدر غافل نمی‌شد. بوی پدر سراسر خانه را پر کرده بود. حتی فاطمه معصومه، عمه نازنینش هم نمی‌توانست او را دلداری بدهد یا با حرف و بازی و خنده و شادی، از تلخی دوری پدر کم کند. فاطمه معصومه خودش غمگین‌تر از همه بود؛ غمگین‌ترین خواهری که زمین و زمان به خود دیده است؛ پس چطور می‌توانست دل‌داری بدهد و امید ببخشد. ابوجعفر به عمه‌اش گفته بود: «می‌دانم که دیگر پدرم را

نمی‌بینم.»

فاطمه معصومه نپرسیده بود از کجا می‌داند. ابوجعفر فرزند امام بود و بعد از پدر، به امامت می‌رسید.

سلیمان بلندبالا بود و لباس سبزش او را شبیه نخلی بلند و پُرشاخ‌وبرگ می‌کرد. وقتی به ابوجعفر نگاه کرد، به یاد سفارش امام افتاد: «بدانید که بعد از من، ابوجعفر امام است.»

سلیمان به ابوجعفر گفت: «من پیش پدر بزرگوارتان می‌روم.»

ابوجعفر گفت: «سلام مرا به او برسان.»

سلیمان پرسید: «و دیگر چه؟»

ابوجعفر جوابی نداد. چه بگوید که پدرش نداند. بگوید دل‌تنگ است؛ پدرش می‌داند. بگوید تمام روز به او فکر می‌کند؛ پدرش می‌داند. بگوید مادر و عمه‌هایش دائم درباره‌ی او حرف می‌زنند و خاطراتش را مرور می‌کنند؛ پدرش می‌داند.

سلیمان خود را هم‌قد ابوجعفر کرد دست‌های او را در دست



گرفت، نگاهش کرد و گفت: «این‌ها گرمی‌ترین دست‌های روی زمین است، دست‌هایی یادگار آن امام سفرکرده.»

ناگهان ابوجعفر به داخل خانه دوید. سلیمان که تنها شد، خود را سرزنش کرد که چرا پسر کوچک را با یادآوری هایش آزرده است. خواست برود که ابوجعفر برگشت. خوش‌بو و بانشاط برگشت و کیسه‌ای کوچک توی دست‌های سلیمان گذاشت، کیسه‌ای خوش‌بو و معطر. به سلیمان گفت: «پدرم بیش از هر چیز به مُشک علاقه دارد اما فراموش کرد مُشکش را ببرد.»

سلیمان کیسه را گرفت و به صورتش چسباند. گفت: «خدایا، چه هم‌سفر لطیف و معطری برایم فرستادی!»

سلیمان به راه افتاد. وقتی از دروازه شهر دور شد، زنی ایستاده بود و دورشدنش را نگاه می‌کرد. زن با خودش می‌گفت: «چه می‌شد من هم همراه سلیمان می‌رفتم؟ چه می‌شد اینجا نمی‌ماندم؟...»

فکر کرد: «چرا نروم؟ چرا اینجا بمانم؟ می‌روم. خواهم رفت. پیش برادرم می‌روم.»
آن زن فاطمه معصومه بود.



کاروانی از کرمان به خراسان می‌رفت. همگی مسافر بودند. هیچ‌کس پول زیاد یا چیز گران‌بهایی همراه نداشت. آن‌ها مردمی عادی بودند که یا برای دیدار فامیل و آشنایان به خراسان می‌رفتند یا به دنبال پیدا کردن کار در خراسان بودند. اما یکی از مردها که اسمش ابوعبدالله بود، لباسی پرزرق‌وبرق، زیبا و گران‌بها پوشیده بود و در جمع آدم‌های عادی، جلوه



خاصی داشت.

کاروان از تپه‌ها و دشت‌ها می‌گذشت و به خراسان نزدیک می‌شد. ابو عبدالله اولین کسی بود که صدای پای اسبانی را که به کاروان نزدیک می‌شدند، شنید؛ اما قبل از آن‌که به کسی خبر بدهد، بیست مرد سواره با چهره‌هایی پوشیده، دور کاروان حلقه زدند. راهزن‌ها دور کاروان می‌گردیدند و برای ترساندن کاروانیان، فریادهای خشمناک می‌کشیدند. گردوغباری که از پای اسب‌ها برمی‌خاست، همه‌جا را تیره‌وتار کرده بود. بچه‌ها از ترس به گریه افتادند. زن‌ها آن‌ها را به خود چسباندند. راهزن‌ها همچنان فریاد می‌کشیدند. راهزنی که سرتاپا سیاه پوشیده بود و صورتش را با دنباله دستارش پوشانده بود، به ابو عبدالله نزدیک شد. ابو عبدالله چشمان بی‌رحم او را دید و به خود لرزید. راهزن سیاه‌پوش از او دور شد. ابو عبدالله نفس راحتی کشید؛ اما راحتی‌اش زیاد طول نکشید. راهزن سیاه‌پوش به همراه رئیس راهزن‌ها برگشت و ابو عبدالله را نشان داد. هر دو راهزن سری تکان دادند. راهزن‌ها بقیه افراد کاروان را رها کردند و به طرف ابو عبدالله آمدند. رئیس راهزن‌ها گفت: «اموال او را بگردید.»

ابو عبدالله منظور او را نفهمید. سه راهزن از اسب‌هایشان پایین آمدند و پرسیدند: «اموالت کجاست؟»

ابو عبدالله بقچه‌ای سیاه به همراه داشت. بقچه‌اش را که نشان داد، یکی از راهزن‌ها آن را قاپید؛ اما همین که آن را باز کرد و چشمش به لباسی کهنه و تکه‌ای نان و کمی خرما افتاد، جا خورد و پرسید: «طلاهایت را کجا پنهان کرده‌ای؟!»



ابوعبدالله جواب داد: «من؟ طلا؟ اصلاً نمی‌دانم طلا چه شکلی است!»
 راهزن به رئیسش نگاه کرد. رئیس گفت: «فکر می‌کنی حرفت را
 باور می‌کنیم؟ از این لباس گران بها معلوم می‌شود ثروت زیادی داری.»
 ابوعبدالله گفت: «نه، نه، من...»

اما راهزن‌ها مهلت ندادند و دوباره گردوخاک کنان دور کاروان
 چرخیدند، فحش دادند و آب دهان به زمین انداختند. دوباره ایستادند.
 رئیس راهزن‌ها گفت: «در طول بیست سال راهزنی، هیچ وقت این قدر
 دست خالی برنگشته‌ایم.»

راهزن سیاه‌پوش ابوعبدالله را به رئیسشان نشان داد و گفت: «او
 همراهش چیزی ندارد؛ اما حتماً در خانه‌اش گنج پنهان کرده.»
 رئیس راهزن‌ها از ابوعبدالله پرسید: «راست می‌گویی؟ گنج داری؟»
 ابوعبدالله ترسید و گفت: «من ثروتمند نیستم. به این لباس نگاه
 نکنید. من نه تنها ثروتمند نیستم بلکه فقیر هم هستم.»

رئیس راهزن‌ها گفت: «از کی فقیران لباس‌های فاخر می‌پوشند؟!
 شاید هم این لباس را از جایی دزدیده‌ای؟!»
 ابوعبدالله گفت: «نه... نه... ندزدیده‌ام...»

رئیس راهزن‌ها گفت: «بگو در کرمان چه کسی را داری؟ زنی؟
 دامادی؟ پدری؟ برادری؟ بگو تا پیک بفرستیم و بگوییم برای
 آزادی‌ات طلاها و سکه‌هایت را بفرستند.»

ابوعبدالله گفت: «من فقیرم؛ سکه‌ای ندارم. برادر و خواهر و
 پدری هم ندارم. فقط یک پسر شش ساله دارم که پیش همسایه
 گذاشته‌ام تا...»



راهزن سیاه پوش گفت: «بیشتر از این دروغ نگو!»
 رئیس راهزن ها گفت: «مثل این که تو دهانت را فقط برای
 دروغ گفتن باز می کنی؛ اما ما به تو یاد می دهیم که دهانت را طوری
 باز کنی که فقط حرف راست از آن بیرون بیاید.»
 راهزن ها دیگر مهلت ندادند. لباس گران بهای ابوعبدالله را از تنش
 بیرون آوردند، دست هایش را بستند و او را جلو انداختند. خودشان هم
 پشت سرش به راه افتادند. ابوعبدالله خسته، از نفس افتاده و ترسان،
 التماس می کرد: «از من نفعی به شما نمی رسد. مرا اشتباه گرفته اید.
 رهایم کنید!»

راهزن ها می خندیدند، با شلاق او را به جلو می راندند و می گفتند:
 «به زودی دهانت را باز می کنی و جای سکه هایت را می گویی.»

راهزن ها با زن و بچه هایشان بالای کوه زندگی می کردند. با
 نزدیک شدن آن ها، خانواده هایشان به استقبال آمدند. چشمشان که به
 ابوعبدالله افتاد، فهمیدند گروگان است. رسم راهزن ها بود که هر چند
 وقت یک بار، کسی را گروگان بگیرند و از خانواده گروگان برای آزادی اش
 پول بخواهند. هیچ کس از دیدن گروگان تازه وارد تعجب نکرد. رئیس
 راهزن ها لباس گران بها و پرزرق و برق ابوعبدالله را بالای دست گرفت و
 به زن ها و بچه ها نشان داد و گفت: «این مرد می گوید فقیر است؛ اما
 لباسش را نگاه کنید... ای کاش ما هم روزی مثل این مرد فقیر شویم.»
 همه خندیدند. کوچک و بزرگ، پیرو جوان، از شوخی رئیسشان به
 وجد آمدند و فریاد شادی کشیدند.

راهزن ها از اسب هایشان پایین آمدند. رئیس راهزن ها، ابوعبدالله را



به راهزن سیاه‌پوش و یکی دیگر سپرد. همسر رئیس راهزن‌ها به شوهرش نزدیک شد. او زنی کوتاه‌قد و کوچک‌اندام بود و با شال بزرگ زردی تمام سرش را پوشانده بود. زن آرام به شوهرش گفت: «باز هم گروگانی دیگر؟ باز هم شکنجه و کتک و فحش و بدویراه؟!» شوهرش بی‌اعتنا به حرف‌های او گفت: «کارمان همین است دیگر.» و از همسرش دور شد و به خانه‌اش رفت که مثل دیگر خانه‌ها در دل کوه و در میان تخته‌سنگ‌ها ساخته شده بود.

زن کوچک‌اندام چشمانی سیاه و نگاهی نرم داشت. گوشه لبش دو خط عمیق بود که چهره او را رنج‌کشیده اما مهربان نشان می‌داد. زن ایستاد و ابو عبدالله را نگاه کرد که با دستانی بسته، تلو تلخوران پیش می‌رفت. کمی بعد، همه راهزن‌ها به خانه‌هایشان رفتند. فقط ابو عبدالله ماند که وسط میدانگاهی به تیرکی بسته شده بود. از سرما لب‌هایش کبود شده بود.

یکی دو ساعت بعد، وقتی راهزن‌ها استراحت کردند، از خانه‌هایشان بیرون آمدند و ابو عبدالله را روی زمین نشانده پیراهن نازکی که به تن ابو عبدالله بود تمام بدنش را نمی‌پوشاند. راهزن سیاه‌پوش مشتی برف توی دهان ابو عبدالله فروکرد. رئیس راهزن‌ها گفت: «حرف بز؛ وگرنه تمام شب دهانت را با برف پر می‌کنیم.»

بعد رو به راهزن سیاه‌پوش کرد و پرسید: «تو بگو دوست قدیمی، آن وقت چه اتفاقی برای این مرد ثروتمند فقیرنما می‌افتد.»

راهزن سیاه‌پوش گفت: «لال لال می‌شود و حتی نمی‌تواند دروغ بگوید!» چشمان ابو عبدالله سرخ و پر از اشک بود. به سرفه افتاد. برف‌ها



از دهانش بیرون ریخت. راهزن سیاه‌پوش خوش‌حال و سرحال بود و حاضر بود تا صبح دهان ابوعبدالله را از برف پر و خالی کند. وقتی بار دیگر دهان ابوعبدالله از برف پر شد. رئیس، دهان او را محکم بست و فکش را به هم فشار داد. زن‌ها و بچه‌ها دورشان حلقه زده بودند و ساکت نگاه می‌کردند. کسی برای نجات ابوعبدالله کاری نمی‌کرد. حتی دل کسی نمی‌سوخت!

راهزن سیاه‌پوش صورت ابوعبدالله را روی زمین فشار داد. ابوعبدالله آرزوی مرگ کرد. صورتش را که بلند کردند، خون و خاک درآمیخته بود. همسر رئیس راهزن‌ها گفت: «بس است. می‌خواهید او را بکشید؟!»



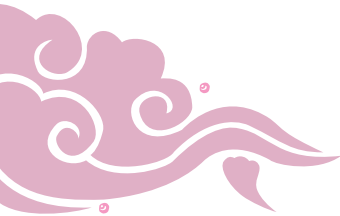
رئیس راهزن‌ها گفت: «تو برو اجاق را روشن کن که در این سرما، هیچ چیز بیشتر از گرما نمی‌چسبد.»

و به ابوعبدالله نگاه کرد. به نظر می‌رسید دیگر جانی در بدن ندارد. زن گفت: «اجاق خانه‌ات همیشه روشن و خانه‌ات همیشه گرم بوده اما اجاق دلت همیشه خاموش بوده!»

کسی از شنیدن این حرف‌ها تعجب نکرد؛ حتی رئیس راهزن‌ها هم از شنیدن حرف‌های تلخ زنش اخم نکرد. همه به شنیدن این حرف‌ها و اعتراض همیشگی او عادت کرده بودند. آن زن همیشه به کارهای شوهرش و بقیه راهزن‌ها اعتراض می‌کرد اما هیچ‌وقت نه او شوهرش را ترک می‌کرد و نه شوهرش کارهای ناپسند خود را رها می‌کرد.

شکنجه ابوعبدالله را از سر گرفتند. او را روی زمین غلتانند و خندیدند. همه ایستادند و نگاه کردند. فقط زن کوچک‌اندام که طاقت دیدن آن صحنه را نداشت، به خانه برگشت تا همان‌طور که شوهرش از او خواسته بود خانه را گرم کند.

کمی بعد، هوا تاریک شد. راهزن‌ها به خانه‌هایشان برگشتند و ابوعبدالله دوباره تنها شد. سرما شروع شد و ابوعبدالله که گویی فکر و ذهنش هم داشت یخ می‌بست، مطمئن بود تا صبح دوام نخواهد آورد. شب فرارسید. کوهستان یکپارچه سرما شد. ابوعبدالله می‌خواست در آخرین لحظه‌های زندگی‌اش به پسرش، یوحنا، فکر کند؛ پسری با موهای بلند که تا روی چشم‌هایش می‌ریخت و به او زیبایی دخترانه می‌بخشید. اما سرما نمی‌گذاشت او به چیزی جز سرما فکر کند. ابوعبدالله لحظه‌ای دیو سرما را بر زمین می‌زد، پا بر سینه‌اش می‌گذاشت



و به پسرش فکر می‌کرد: «چقدر کم پسرَم را دیده‌ام. چقدر دلم گرمای دستان او را می‌خواهد!»

لحظه‌ای بعد دیو سرما خودش را از زیر پاهای ابوعبدالله نجات می‌داد و روی سینه او می‌نشست. آن وقت همه جا سرما بود و سرما بود و هیچ امیدی نبود. بعد، دوباره ابوعبدالله بر سرما پیروز می‌شد و فکر می‌کرد: «آه چه سرنوشت شومی! چه پایان غم‌انگیزی برای مردی که با زور بازو نان درآورده! تنها بختی که در زندگی داشته‌ام این بوده که یکی از ثروتمندان شهر، از زیبایی و بلندی سقف خانه‌اش چنان به وجد و هیجان آمد که فوری قبای اطلس زربفتش را از تن درآورد و به تنم کرد و گفت: 'این لباس برازنده هنرمندی مثل توست.' حالا این لباس، این هدیه غیرمنتظره، بلای جانم شده!»

چقدر دستان کوچک و گرم پسرکش را آرزو می‌کرد؛ دستانی که جان می‌بخشیدند؛ دستانی که با همه کوچکی‌شان، بزرگ‌ترین گرماها را.... گرماها را....

ابوعبدالله مرگ را در لباس کوهی خاکستری روبه‌رویش دید. خواست او را از خود براند و بگوید: «دور شو، من پسری دارم که دستان گرمی دارد!» اما دهانش از سرما یخ بسته بود. مرگ روبه‌رویش بود. ابوعبدالله حتی نمی‌توانست به او بگوید: «دور شو.»

مرگ نزدیک و نزدیک شد. آغوشش را باز کرد. جلوتر رفت. ابوعبدالله سرمای نفس مرگ را حس کرد. ناگهان صدایی سکوت شب را شکست. صدایی



که از سرما و ترس، لرزش آشکاری داشت. صدا گفت: «بلند شو... بلند شو فرار کن!»

صاحب آن صدای لرزان، دست‌های ابوعبدالله را باز کرد. پوستین گرمی به روی دوشش انداخت و گفت: «این آخرین بخت توست. گروگان‌های قبلی، همین‌جا بالای کوه دفن شدند و کسی خبر ندارد که چه بلایی به سرشان آمده اما تو... خوش‌اقبال بودی که تحمل من تمام شد و دیگر نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم. بلند شو و برو... دور شو...!»



بعد، باز هم سکوت بود و سرما و مرگ. ابوعبدالله فکر کرد در عالم خیال، چنان حرف‌هایی را شنیده؛ صدایی که نرم و مهربان بود و او را به فرار و ادامه زندگی تشویق می‌کرد. اگر این حرف‌ها خیال بود، پس آن پوستین گرم و آن دستانی که دیگر بسته نبود، چه بود؟ ابوعبدالله با تمام ضعف و ناتوانی و سرماییه که کِرخش کرده بود بلند شد. حتی برنگشت صاحب صدا را ببیند.

راهزن‌ها خوابیده بودند. ابوعبدالله که امید به زندگی گرمش کرده بود به‌سوی دامنۀ کوه سرازیر شد. میان برف و باد و سرما زن کوچک‌اندami ایستاده بود و دور شدن او را نگاه می‌کرد. می‌دانست که به‌زودی سرنوشتی مثل ابوعبدالله پیدا خواهد کرد. شوهرش این کارش را نمی‌بخشید؛ مسلماً نمی‌بخشید. زن همان‌طور در سرما ایستاد.

روز بعد، وقتی زن کوچک‌اندami را پیدا کردند زنده بود و زیر لب می‌گفت: «خوش‌حالم... دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.» همان موقع که ابوعبدالله جانفش را دستش گرفته بود و می‌گریخت،

امام رضا به اهواز رسیده بود و نماز شب می خواند. رجاء که از طرف مأمون، مأمور شده بود حتی کوچک ترین رفتار امام را زیر نظر داشته باشد، از سوراخی که در سقف بود امام را می دید که به سجده افتاده و به قدری بی حرکت بود انگار کسی در لباس او نبود.

رجاء در سفرنامه خود نوشت: «چون صبح فرامی رسید آن حضرت نماز صبح می خواند و چون سلام نمازش را می گفت، در جایگاه نمازش می نشست و خدای را تسبیح می گفت و می ستود... تکبیر و تهلیل می گفت و بر پیغمبر و دودمانش درود می فرستاد تا این که خورشید طلوع می کرد. سپس به سجده می افتاد و تا بالآمدن روز، در همان حال باقی می ماند!»



قوی و تنومند بود. موهایی سیاه و لبهایی بزرگ و پرچروک داشت. چشمانش سیاه تر از شب بود. روی گونه سمت چپش اثر زخم خنجرى بود که یادگار روزهای جنگ و دعوا بود. ابروی چپش را هم خالی بزرگ دو تکه کرده بود. صورت زیبایی نداشت؛ یعنی نه تنها زیبا نبود که به نظر خیلی ها، زشت تر از او در مکه پیدا نمی شد. اسمش «آخرس» بود. دشمن امام رضا بود و هر جا می نشست از امام رضا بدگویی می کرد و به او دشنام می داد. آخرس دشمن ترین دشمن امام بود. اما امام دوست ترین دوست ها را هم داشت.

احمدین عمر دوست و دوستدار امام بود. وقتی شنید که در مکه، آخرس به امام دشنام می دهد شبانه از مدینه به مکه رفت. طوری که



کسی منظورش را نفهمد، سراغ اخرس را گرفت و وقتی به او گفتند که اخرس زشت‌ترین مرد عرب است، دیگر پیدا کردن او برایش راحت بود. احمدبن عمر کارد تیزی خرید. اخرس را پیدا کرد و در کمینش ماند. پشت سراو وارد بازار شد. همراهش به مسجد رفت. همراهش همه جا رفت و بالاخره با او در کوچه‌ای خلوت تنها شد. کارد را در دست گرفت تا در فرصتی مناسب از پشت دیوار بیرون بپرد و کارد را در سینه‌اش فروکند. اخرس نزدیک می‌شد و سایه بلندش جلوتر از خودش می‌آمد. احمدبن عمر با خودش گفت: «دشمن امام باید کشته شود، باید...»

اخرس بی‌خبر از کاردی که در کمینش بود، به تیزی و برندگی کارد نزدیک می‌شد. احمدبن عمر منتظر، بی‌تاب و لرزان از خونی که قصد داشت لحظه‌ای دیگر روی زمین جاری کند، ایستاده بود که سایه‌ای دیگر از روبه‌روی اخرس به او نزدیک شد. سایه‌ای که شکل هیچ سایه‌ای نبود، نه سایه انسان بود، نه سایه اسب و شتر و پرنده، نه سایه فرشته بود، نه سایه دیو و شیطان. احمدبن عمر به خود که آمد، نامه‌ای در دست عرق‌آلودش بود. نامه را چه کسی به دست او داده بود؟ سایه که بود؟ از کجا آمده بود؟ احمد نامه را باز کرد. در آن نوشته بود:

«به نام خدا، به حقی که من بر تو دارم، به اخرس کاری نداشته

باش!»

نامه از امام‌رضا بود. امام از کجا فهمیده بود او قصد کشتن اخرس را دارد؟ کارد از دست احمدبن عمر بر زمین افتاد. اخرس از کنار او گذشت و به راهش ادامه داد. احمدبن عمر بر زمین نشست و با دستان خیسش

چهره‌اش را پوشاند.

مدتی بعد، اخرس فهمید که یکی از یاران امام قصد کشتن او را داشته است اما امام رضا به او اجازه این کار را نداده. آن مرد تنومند بدخلق که وقتی دهانش را باز می‌کرد چیزی جز دشنام از آن خارج نمی‌شد، مثل برف آب شد. بعد از آن، دیگر کسی از دهان او فحش و ناسزا نشنید. اخرس کم حرف‌ترین مرد مکه شده بود. مردی ساکت و آرام با ذهنی ناآرام و پرهیاهو. ذهنی که دائم می‌پرسید: «چرا با تمام بدیهایی که در حق علی بن موسی الرضا کردم، جانم را نجات داد؟ چرا؟ چرا؟...»

و بالاخره بعد از چندین روز بی‌تابی و ناآرامی، بار سفر بست و برای دیدار امام راهی مدینه شد. همان موقع که شتر خسته، تشنه و گرسنه اخرس وارد مدینه شد، کاروانی که امام را به مرو می‌برد به بصره رسیده بود.

اخرس سراغ خانه امام را از مردی فقیر گرفت. فقیر گفت: «او را از اینجا بردند. به مرو بردند تا مثل پدرانش شهید

کنند.»

اخرس پرسید: «کی؟ چه کسانی او را بردند؟»

فقیر جواب داد: «فرستادگان مأمون، آن جلودی بدذات که گویی در قلبش جز کینه علویان چیزی ندارد.»

اخرس کمی از مرد فقیر دور شده بود که فقیر گفت:



«کمکی بکن ای بنده خدا؛ از روزی که امام در شهر نیست، کسی به من کمک نکرده است.»

اخرس سکه‌ای به او داد. هنوز زیاد دور نشده بود که صدای نازک بال‌های گنجشکی را از پشت سرش شنید اما خسته‌تر از آن بود که برگردد و آن گنجشک کوچک را نگاه کند که بالای سرفقیرو روی دیواری گلی نشسته و به حرف‌های آن دو گوش کرده بود.



سلیمان که به اهواز رسید، امام‌رضا در راه فارس بود. سلیمان وقتی شنید که دو روز پیش، امام از اهواز رفته است مانند دیوار فرو ریخت. با خستگی و دلتنگی به مسجد رفت و نماز خواند و از مردی که کنارش نماز می‌خواند درباره امام پرسید. مرد جواب داد: «امام آمد و مردم چنان استقبالی از او کردند که مأموران خلیفه ترسیدند بیشتر بمانند. دو شب ماندند و رفتند.»

سلیمان پرسید: «مقصد بعدی امام کجاست؟ از کدام راه به مرورفتند؟»
مرد جواب داد: «نمی‌دانم. فکر می‌کنی مأموران خلیفه آن قدر ساده‌اند که مسیر سفر امام را به همه بگویند!»

سلیمان فهمید باز هم سفر سختی در پیش دارد. دلش می‌خواست میان راه به امام برسد. هر چه زودتر برسد و دیدار تازه کند؛ اما این‌گونه که پیش می‌رفت معلوم نبود بتواند از همان شهرهایی بگذرد که امام از آن‌ها گذشته بود.

سلیمان در اهواز آذوقه تهیه کرد. مشکش را پُر آب کرد. یک شب به شترش استراحت داد و روز بعد، در خنکای روز، سفرش را شروع کرد.

اما این بار شترش تنها نبود. هم سفر کوچکی داشت که روی کوهانش نشسته بود و خستگی درمی کرد.

گنجشک به شتر گفت: «خسته‌ام، راه درازی آمده‌ام. چه بوی خوبی می‌آید؟»

شتر گفت: «من هم خسته‌ام. اما تو می‌توانی تا هر وقت که بخواهی روی پشت من بنشینی. فعلاً که صاحب من پیاده است و دنبال رد پای کاروان امام می‌گردد.»

گنجشک گفت: «من هم به همان جایی می‌روم که شما می‌روید» و قصه‌اش را برای شتر تعریف کرد و پرسید: «این بوی خوش چیست که تمام صحرا را پر کرده؟!»

شتر جواب داد: «این بوی مُشکی است که در خورجین من است. مُشک را پسر امام برای امام فرستاده.»

سلیمان صدای جیک جیک ضعیفی شنید. به دنبال صدا گشت و گنجشک را روی کوهان شترش دید. خنده‌ای کرد، به طرف او رفت و گفت: «تو کجا اینجا کجا پرندۀ کوچولو؟!»

گنجشک سلیمان را خوب می‌شناخت؛ آن روز حملۀ مار، سلیمان بالای دیوار ایستاده بود و با عصا...

گنجشک به عصای سلیمان نگاه کرد و به شتر گفت: «نگاه کن، عصا را در دست صاحبیت ببین. او با همین عصا مار را از پا درآورد و زندگی من و دو خواهر و برادرم را نجات داد.»

سلیمان که به گنجشک نزدیک شد، گنجشک نترسید و فرار نکرد. سلیمان تعجب کرد؛ اما کمی بعد گفت: «از چه چیز باید بترسی؟ ما تنها



مسافران این صحرااییم و برای این که تنها نباشیم به هم احتیاج داریم.»



آن ها تنها مسافران آن صحرا نبودند. اخرس هم با فاصله کمی جلو جلو می رفت و به این فکر می کرد که مرگ و زندگی اش به مویی بند بوده است.

صدای بال زدن پرنده ای را از بالای سرش شنید. سرش را بلند کرد و گنجشکی را دید. مدت ها بود با کسی حرف نزده بود. پرنده را که دید بی معطلی با او حرف زد و گفت: «تو این جا چه می کنی؟ تو هم به دنبال امام هستی؟»



گنجشک شنید و با تعجب از خودش پرسید: «او از کجا فهمید؟»
بال هایش را تندتر به هم زد و رفت تا شاید خبری از مسیر سفر امام به دست بیاورد. به شتر سلیمان قول داده بود برمی گردد. در دلش به سلیمان قول داده بود با دست پر برگردد.

اخرس ایستاد و به دور شدن گنجشک نگاه کرد. تشنه بود. کمی آب نوشید. احساس خستگی کرد و در پناه سایه شترش دراز کشید. دستارش را روی صورتش کشید و بی درنگ به خواب رفت اما خیلی زود از صدای زنگوله ای که از دور دست ها نزدیک می شد بیدار شد و نشست. مثل همه صحراگردها فکر کرد خطری او را تهدید می کند. با خودش گفت شاید دزد و راهزن باشند.

خواست پنهان شود، پشیمان شد. زیر لب گفت: «در هر حال من که چیزی برای از دست دادن ندارم. این شتر بیچاره هم خسته تر از آن

است که ارزش دزدیدن داشته باشد.»

با این فکرها دوباره دراز کشید و دستارش را روی صورتش انداخت و به صدای زنگوله‌ای گوش سپرد که با صدای باد و حرکت شن‌ها می‌آمیخت و موسیقی صحرا را می‌نواخت. صدای زنگوله نزدیک‌تر شد، نزدیک‌تر و بعد دیگر صدایی نبود. انگار شتر و زنگوله‌اش ناپدید شده بود. انگار اصلاً وجود نداشتند. انگار وجودشان مثل سراب، غیرواقعی بود اما بویی که می‌آمد عجیب‌ترین بوی دنیا بود. واقعی‌ترین بویی که تا آن روز به مشامش خورده بود. گفت: «این بو... زمینی نیست؛ گویی در بهشت باز شده است!»

خواست دستارش را از روی صورتش کنار بزند که صدای مردی را

شنید:

- سلام بر بنده خوب خدا.

همراه با صدا، هوا موج معطری برداشت.

صدایی که نرم و مهربان و آرام بود با بویی خوش درآمیخته بود. اخرس خیلی مقاومت کرد که دستار را کنار نزند و کنار نزد. فقط از زیر دستار گفت: «بنده خدا هستم ولی بنده خوب خدا نیستم.»

صدای نرم و نوازشگر خنده زیبایی کرد و گفت: «همین که فکر می‌کنی خوب نیستی پس حتماً خوبی. تو درباره خودت خیلی متواضعی.»

اخرس زیر دستار مردد ماند دستار را کنار بزند تا آن مرد خوش صدا، چهره نازیبایش را ببیند یا همان‌طور زیر دستار، بی‌اعتنا بماند تا مرد برود. در یک لحظه، دستارش را کنار زد و از جا بلند شد. سلیمان نگاهش به اخرس افتاد و فوری او را شناخت. توصیف چهره او را مدتی پیش، از





احمد بن عمر شنیده بود: آن هیکل تنومند، آن بریدگی روی گونه چپ، لب‌های کلفت و پرچروک، خالی سیاه وسط ابروی چپ... چه کسی جز اخرس می‌توانست صاحب این چهره باشد؟ وقتی اخرس سلیمان را دید فکر کرد تردیدش بی‌جهت نبوده است و باید همان‌طور زیر دستار می‌ماند و چهره‌اش را پنهان می‌کرد. اخرس هم با دیدن سلیمان جا خورده بود. آن صدای نرم چطور می‌توانست از دهان این مرد خاک‌آلود و خشن بیرون بیاید؟

سلیمان به خودش آمد و پرسید: «مسافر کدام شهر هستی؟»
اخرس جواب داد: «به خراسان می‌روم، مرو!»
و هوا را بو کشید.



سلیمان در دلش تکرار کرد: «مرو؛ جایی که امام را برده‌اند. آیا این یک اتفاق است که اخرس، دشمن‌ترین دشمن امام به مرو می‌رود یا این‌که اخرس نقشه‌ای دارد؟!»

سلیمان پرسید: «هم سفر نمی‌خواهی؟!»
اخرس جواب داد: «چه بهتر از هم‌سفر در یک راه طولانی!»
سلیمان مشک آبش را بیرون آورد. به اخرس تعارف کرد و خودش هم نوشید. شترزانو زد و خودش را به داغی‌شن‌ها سپرد و با شتر اخرس احوالپرسی کرد. سلیمان بارها را از روی شتر برداشت.
اخرس نگاهی به شتر سلیمان انداخت و گفت: «خیلی او را دوانده‌ای، خسته است.»

سلیمان گفت: «عجله دارم زودتر به خراسان برسم» و به اخرس نگاه کرد تا تأثیر حرفش را در چهره او ببیند؛ اما آن صورت نازیبای هیچ رازی را

فاش نمی‌کرد. سلیمان دوباره از خودش پرسید: «برای چه به مرو می‌رود؟ شاید می‌رود رودرو به امام ناسزا بگوید. شاید هم قصد کشتن او را دارد.»
اخرس به سرتاپای سبز سلیمان نگاه کرد و گفت: «لباس سبز علویان را به تن داری!»

سلیمان جواب داد: «لباس اهل بهشت سبز است.»
اخرس پرسید: «و این بوی بهشتی که همراه توست...؟»
سلیمان گفت: «بوی گرمی‌ترین اهل بهشت است، بوی امام موسی‌الرضا.»

کمی بعد، صدای خروپف اخرس از زیر دستار بلند شد. سلیمان به آن هیکل تنومند که روی زمین پهن شده بود، نگاه کرد و او هم به خواب رفت.

شتر اخرس به شتر سرخ‌موی سلیمان گفت: «تو خیلی جوان‌تر از من هستی اما چقدر ضعیف و خسته‌ای!»
شتر سرخ‌مو گفت: «راه درازی آمده‌ام. راهی دراز را بدون استراحت کافی دویده‌ام.»

شتر اخرس گفت: «من هم راه درازی آمده‌ام اما صاحبم زیاد عجله ندارد. آرام و انگار که خیلی فرصت دارد سفر کند. عجله صاحب تو برای چیست؟»

شتر سرخ‌مو گفت: «برای دیدن امامش عجله دارد. دل‌تنگ و بی‌قرار است.»

گنجشک آمد. خوش‌حال و پرنشاط آمد. باد زیر پره‌های خاکستری‌اش نشسته بود و او را بزرگ‌تر و چاق‌تر نشان می‌داد. گنجشک به شتر



سرخ مو گفت: «فهمیدم. بالاخره فهمیدم. شهر بعدی امام، کرمان است. این را از روستایی‌های میان راه شنیدم. امام در هر روستا کمی توقف کرده و خاطره شیرینی از خودش گذاشته.»

سلیمان که آماده سفر شد، اخرس هم آماده بود. اما سلیمان بدخلق و تندخو شده بود. به اخرس گفت: «خداحافظ، من عجله دارم و نمی‌توانم هم‌پای تو بیایم.»

اخرس پرسید: «از کجا می‌دانی که من نمی‌توانم هم‌پای تو بیایم؟» دو مرد سوار شترهای خود شدند و تاختند. گنجشک هم بالای سرشان پرواز می‌کرد.

وقتی به جایی رسیدند که راه دو نیمه شد، سلیمان و اخرس شترها را نگه داشتند. سلیمان گفت: «یک راه به کرمان می‌رود یک راه به اصفهان. امام از کدام راه رفته؟»

اخرس انگار که راز بزرگی را فهمیده، گفت: «پس تو هم دنبال امام‌رضا می‌روی؟»

سلیمان جوابش را نداد. کمی بعد، به راهی قدم گذاشت که به اصفهان می‌رفت.

اخرس گفت: «اگر می‌خواهی در میان راه به علی‌بن‌موسی‌الرضا برسی، از راهی که من می‌روم بیا.»

سلیمان پرسید: «تو از کجا می‌دانی امام از راه کرمان به خراسان می‌رود؟»

گنجشک به دو شتر گفت: «اخرس درست می‌گوید. شما باید دنبال اخرس بروید.»



اخرس گفت: «من از کجا می‌دانم؟ هیچ، فقط دلم می‌گوید.»
 سلیمان با خودش فکر کرد: «آیا دل کسی مانند اخرس می‌تواند آن قدر
 صاف و صادق و راستگو باشد که مسیر حرکت امام را درست بگوید؟
 آن هم دل اخرس، با آن سابقه تیره‌وتار در دشمنی و کینه‌توزی با امام.»
 اخرس بی‌خبر از آنچه در فکر سلیمان می‌گذشت در مسیر کرمان به
 راه افتاد. سلیمان کمی به هر دو راه نگاه کرد و با خودش گفت: «من از
 این یکی راه می‌روم.»

اما هر چه تلاش کرد تا شترش را جلو ببرد، شتر سرخ‌مو از جایش
 تکان نخورد. سلیمان از شتر پیاده شده، افسار او را گرفت و به راهی
 که خودش می‌خواست کشید. اما شتر سرخ‌مو بود و نمی‌خواست
 برود. اخرس دور و دورتر می‌شد. سلیمان از کلنجار با شتر خسته شد و
 بدوی‌راه گفت: «ای شتر سرخ‌مو نادان، اگر نیایی از آب و علوفه خبری
 نیست... بیا... بیا... بیا...»

سلیمان عرق می‌ریخت و شتر را می‌کشید. سرانجام شتر حرکت کرد.
 اما در مسیری به راه افتاد که خودش می‌خواست. بالای سرش گنجشک
 بال می‌زد و یک‌دنگی‌اش را تحسین می‌کرد. سلیمان ایستاد و دور شدن
 شتر سرخ‌مویش را نگاه کرد. فریاد زد: «کجا می‌روی؟ دنبال یک شتر
 غریبه راه افتاده‌ای که چه بشود؟»

شتر سرخ‌مو همان‌طور که دور می‌شد به گنجشک گفت: «می‌بینی،
 آدم‌ها همیشه به شترها بدبین بوده‌اند!»
 گنجشک دلداری‌اش داد: «دلگیر نباش. به زودی می‌فهمد چه
 قصدی داشته‌ای!»



سلیمان به دنبال شتر دوید. به او رسید و گفت: «بایست، صبر کن،
بگذار مُشک را از پشتت بردارم، بعد هر جا خواستی برو. امانت است.
باید آن را بردارم.»

شتر غمگین شد. آن قدر غمگین که زانو زد و نشست. سلیمان کیسه
مُشک در دست روبه روی شتر ایستاده گفت: «چرا نشسته‌ای؟ هر جا
می خواهی برو! برو دیگر، آزادی.»



اما شتر از جایش بلند نشد. سلیمان غم چشمان شتر را دید و تعجب کرد. تا آن روز هرگز غم را در نگاه هیچ حیوانی ندیده بود. آرام برگشت و کیسهٔ مشک را پشت سر و در خورجین گذاشت و گفت: «حالا برو...!» هر جا دوست داری برو!

شتری درنگ بلند شد و در همان راهی که اخرس رفته بود به راه افتاد. سلیمان به دور شدن شترش نگاه کرد و با خودش گفت: «وقتی شتر همه چیز را می‌فهمد چرا من این قدر نفهم و نادانم؟!» و به دنبال شترش حرکت کرد.

تکه ابراز گنجشک مادر پرسید: «خیلی تنها شده‌ای؟» گنجشک مادر جواب داد: «نه، آن قدرها هم تنها نیستم. جوجهٔ بزرگم به دنبال آرزوهایش رفت و مدتی است از او بی‌خبرم اما دو جوجهٔ دیگرم که حالا بزرگ شده‌اند گاهی به سراغم می‌آیند.»

ابر گفت: «این روزها حال عجیبی دارم؛ انگار می‌خواهم بیارم.» گنجشک گفت: «باران؟! آه چه خوب! پس موقع تخمگذاری ات رسیده.» ابر با تعجب پرسید: «تخمگذاری؟!»

گنجشک گفت: «قطره‌های باران تخم‌های تو هستند. تو هم مثل پرنده‌ها هستی!»

ابر گفت: «خدا حافظ، باید بروم.»

گنجشک گفت: «دلم برایت تنگ می‌شود! دیگر تو را نمی‌بینم؟» ابر گفت: «می‌بینی. من باران می‌شوم و می‌بارم. بعد دوباره ابر می‌شوم. خواهی دید که بعد از مدتی، دوباره بالای سرت هستم. حالا بگذار بروم بالای یک نخلستان و همان جا بیارم.»



گنجشک گفت: «بگذار من هم بیایم، روی شاخه‌ای بنشینم و زیر بارانِ تو خیس بشوم.»

ابر به طرف نخلستان حرکت کرد و گنجشک به پرواز درآمد. کمی بعد، گنجشک روی نخلی نشسته بود و باران نم‌نم می‌بارید.



پیرزنی جلوی درِ خانه‌اش نشسته بود. خواب دیده بود خانه‌اش پر از بوی یاسمن شده. خواب دیده بود شکوفه‌های بادام، حیاط خانه‌اش را فرش کرده‌اند. خواب دیده بود جوان شده، زیبا شده. خواب دیده بود بال درآورده، بهشتی شده. خواب دیده بود می‌خندد و از دهانش گل می‌ریزد. می‌دود و از زیر پایش لاله می‌روید. خواب دیده بود مرغ عشق شده و با صدایی آسمانی، آواز می‌خواند. خواب دیده بود رنگین‌کمان شده، ابر شده، باران شده، عطر شده، معطر شده. خواب دیده بود... خواب دیده بود... خواب همه چیزهای خوب را دیده بود. خواب همه آرزوهایش را. تعبیر همه این خواب‌ها چه می‌توانست باشد جز این‌که وقتی امام‌رضا به نیشابور رسید، خانه او را پسندید و شب را در خانه کوچک و گلی او ماند.

وقتی امام‌رضا از کجاوه پوشیده از گل‌های یاسمن خود پایین آمد، پیرزن فهمید خواب‌هایش تعبیر شده است.

رجاء نگاهی به خانه محقر انداخت و به امام‌رضا گفت: «بگذارید

خانه ثروتمندان شهر را برای شما آماده کنیم.»

اما امام‌رضا آن خانه را پسندیده بود و پیرزن که اسمش خدیجه



بود، بعد از آن «پسنده» نام گرفت.

امام رضا در حیاط خانهٔ پسنده وضو گرفت و همان جا نماز خواند. بعد نگاهی به حیاط انداخت. آن حیاط که هیچ زیبایی نداشت و کوچک و کهنه و قدیمی بود، با دستان امام رضا زیبا و سبز شد، جاودانی شد. امام رضا خواست برایش نهال بادام بیاورند. رجاء غلامی را به دنبال نهال فرستاد. غلام برگشت و نهال بادام آورد. امام با دست زمین را کند. خاکِ سخت، زیرانگشتان او رام شد، نرم شد، مخملین شد، لطیف شد و امام در گودی خاک، نهال را کاشت. با خاک، گودال را پر کرد و کمی آب بر پایش ریخت. نهال از همان لحظه، خورشید را شناخت و به سویی قد کشید. پسنده گفت: «من قدکشیدنش را می بینم، شکوفه های بادام خوابم تعبیر شد.»

امام در کنار نهال بادام نماز خواند و دعا کرد. رجاء در سفرنامهٔ خود نوشت: «نهال در یک روز به اندازهٔ یک ماه رشد کرد.» دو روز بعد، سفر دوباره شروع شد. امام با پسنده خداحافظی کرد. پسنده گفت باقی ماندهٔ عمرش را با خاطرهٔ آمدن او به خانه اش شیرین می کند. امام برایش دعا کرد. پسنده گفت: «از این نهال بادام مثل جان مراقبت می کنم.»

امام خداحافظی کرد و پسنده کنار نهال، جایی که امام عبادت کرده بود نشست و آرزو کرد تمام عمر باقی مانده اش را همان جا بنشیند و... . سرانجام امام از خانهٔ پسنده بیرون رفت و در کجاوهٔ خود نشست. شیعیان که از زمان حرکت بی خبر بودند، ناگهان از خانه ها بیرون ریختند. گویی ندایی درونی همهٔ آن ها را صدا زده بود. شیعیان



دور کجاوه را گرفتند و برای رفتن امام
اشک ریختند. جلودی فریاد زد: «چه
کسی مردم را خبر کرده؟»

رجاء جواب داد: «هیچ کس، هیچ کس.»
و با خود گفت: «یادم باشد در سفرنامه‌ام بنویسم مردم ناگهان از
زمان عزیمت او باخبر شدند و...»

شیعیان سر از پا نمی‌شناختند. بوی گل‌های یاسمن فضا را معطر
کرده بود. گنجشکی بالای سر کجاوه پرواز می‌کرد. گاه به حدی پایین
می‌آمد که گویی بر گل‌های یاسمن بوسه می‌زند و گاه به حدی بالا
می‌رفت که در نور خورشید گم می‌شد.

مردم گریه می‌کردند و امام را صدا می‌زدند و از او می‌خواستند
بیشتر بماند، برای همیشه بماند، به مرو نرود، پیش خلیفه‌ای که برای
رسیدن به خلافت، برادر خود را هم کشته است، نرود.

جلودی به سربازانش گفت: «مردم را ساکت کنید. کسی حق ندارد
به خلیفه بی‌احترامی کند.»

ولی جمعیت به قدری زیاد بود که سربازان از عهده آنان
برنمی‌آمدند. رجاء به جلودی گفت: «به جای زور و خشونت، بگو استر
علی بن موسی الرضا را حرکت بدهند.»

جلودی فریاد زد: «حرکت کنید... حرکت... حرکت»
اما صدای او در میان هیاهوی گریه و فریاد گم شد. صدایی گفت:
«ساکت باشید مردم. بگذارید امام حرف بزند. ای جماعت، بشنوید و
به یاد بسپارید. خاموش باشید و عترت رسول خدا را آزار ندهید.»

صدای جلودی نبود. صدای رجاء هم نبود. صدا دوباره گفت: «از این همه گریه و فریاد چه سود؟»

جمعیت ساکت شد. صدای ابوزرعه بود، حافظ احادیث نبوی. او به همراه عده‌ای دیگر از حدیث‌شناسان و راویان حدیث، راهش را از میان مردم باز می‌کرد و به استرامام نزدیک می‌شد. جلودی گفت: «جلو نیایید، بروید کنار.»

اما مردم مثل رودخانه به طرف استرامام حرکت می‌کردند. رجاء گفت: «اختیار کار از دستان خارج شده.»

ابوزرعه خودش را به کجاوه امام رساند و در میان غوغا و هیاهو و تهدیدهای جلودی گفت: «ای سرور بزرگ...»

جمعیت یکباره ساکت شد. ابوزرعه ادامه داد: «وای فرزند امامان بزرگ، به حق پدران پاک و گرامی‌ات، آیا نمی‌خواهی روی مبارک خود را به ما نشان بدهی و برای ما حدیثی از پدرانت و از جدت، محمد روایت کنی؟»

صدایی از داخل کجاوه بلند نشد. همه ساکت بودند. گویی گنجشک هم از بال‌زدن باز ایستاده و میان زمین و آسمان متوقف شده بود. حتی جلودی که آن‌همه پرخاشگر و ناشکیبا بود سوار بر اسب بی حرکت ماند. فقط ابوزرعه بود که بار دیگر به حرف آمد و گفت: «تو را سوگند می‌دهیم ای امام که حدیثی بفرماید.»

باز هم زمین و زمان بی حرکت بود. همه منتظر بودند. همه مشتاق بودند. آن قدر منتظر و مشتاق که قدرت حرکت نداشتند. ناگهان پرده کجاوه کنار رفت. عطر یاسمن مثل نسیم از کجاوه برخاست و شیعیان





را نوازش کرد. جمعیت دوباره جان گرفت. چهرهٔ امام از پشت پرده ظاهر شد و بار دیگر صدای گریه و فریاد بلند شد. ابوزرعه با خشم فریاد می‌زد: «ای مردم، ای شیعیان، بشنوید و به خاطر بسپارید.»

باز هم فریاد و گریه و بی‌قراری، ابوزرعه گفت: «برای شنیدن چیزی که به نفع شماست سکوت کنید و ما را با صدای ناله و فریاد خود آزار ندهید.» این بار به‌راستی سکوت برقرار شد. گنجشک روی سقف کجاوه نشست. امام گفت:

خداوند می‌فرماید کلمهٔ لا اله الا الله قلعهٔ من است. هرکس این جمله را بگوید، به قلعه من وارد شده و هرکس به قلعه من وارد شود، از عذاب من ایمن و آسوده است.»

ابوزرعه و چند هزار نفر دیگر این حدیث را نوشتند. امام ادامه داد: اما گفتن آن شرط‌هایی دارد، قبول ولایت و سرپرستی من که امام معصوم و فرزند رسول خدایم، مهم‌ترین شرط آن است.

پردهٔ کجاوه فروافتاد. جلودی که دیگر صبر و قرار نداشت، فریاد زد: «از سر راه کنار بروید.»

مردم گریان و هنوز مشتاق دیدار، راه را باز کردند و امام‌رضا، مثل نسیمی خوش‌بو و زودگذر، از میان‌شان عبور کرد.

درخشان مثل خورشید، سبز مثل جنگل، خوش‌بو مثل گلاب، نوری درخشان و سبز و معطر، خواب ابوعبدالله را پر کرد. خود نور بود که به حرف آمد یا کسی میان نور ایستاده بود و حرف می‌زد؟

- ای ابوعبدالله مردی از نوادگان رسول خدا در نیشابور است. پیش او برو و دواي دردت را از او بخواه.

ابوعبدالله خواب می‌دید به نیشابور رفته است، پیش امام‌رضا. خواب می‌دید غمگین است و به سختی می‌تواند حرف بزند و حکایت اسارت و شکنجه‌اش را تعریف کند؛ اما احتیاجی به حرف‌زدن نبود. گویا امام درد و حرف او را می‌دانست. ابوعبدالله با چشمانی پراز نیاز و خواهش به امام نگاه کرد. نگاهش می‌گفت: «زبانم بر اثر سرما از کار افتاده؛ دهانم مجروح است. دارویی بده!»

امام گفت: «ابوعبدالله، کمی زیره و آویشن و نمک تهیه کن. آن‌ها را خوب بکوب و روزی سه بار در دهانت بگردان تا سلامتی‌ات را بازیابی.»

ابوعبدالله از خواب پرید. پسرش کنارش نشسته بود و نگاهش می‌کرد. ابوعبدالله لبخند زد و دستان گرم پسرش را در دست گرفت: «آه چه گرم است. چه گرم است!»

یوحنا پرسید: «خواب می‌دید؟»

ابوعبدالله سرش را تکان داد. حیف که نمی‌توانست بگوید خوابی سبز و معطر دیده است. ابوعبدالله تمام روز به خوابش فکر کرد: «آن نور سبز، آن امامی که اکنون در نیشابور است راه را به من نشان داد.»

شب که ابوعبدالله به خانه برگشت، خواست به یوحنا بگوید که فردا روز سفر است. اما هر کار کرد و با هر اشاره و حرکت و صدایی که از گلویش درآورد، نتوانست به یوحنا بفهماند فردا به مسافرت می‌روند. خسته و دل شکسته از این‌که از حرف‌زدن با یوحنا محروم است، غذایی آماده کرد و همراه پسرش خورد و در دل گفت: «فردا خودش همه چیز را می‌فهمد.»



آن شب ابوعبدالله باز هم خواب امام رضا را دید. امام دوباره به او گفت: «کمی زیره و آویشن و نمک را بکوب و روزی سه بار...». وقتی ابوعبدالله از خواب بیدار شد، اذان می‌گفتند. نماز خواند، صبحانه‌ای آماده و یوحنا را از خواب بیدار کرد. یوحنا فهمید اتفاقی افتاده است و پرسید: «پدر جان چرا بیدارم کردی؟» ابوعبدالله با دست به در خانه و به دوردست‌ها اشاره کرد. وقتی دید پسرک منظورش را نمی‌فهمد، دستش را گرفت و از اتاق بیرون برد. اسبی سفید توی حیاط خوابیده بود. ابوعبدالله مختصر توشه راه را توی خورجین گذاشت و پشت اسب انداخت. یوحنا را روی اسب سوار کرد، افسار را به دست گرفت و از خانه بیرون رفت. در با صدای محکمی بسته شد. صدای قفل در که بلند شد، یوحنا فهمید مسافر است و از ذوق، روی اسب بالا و پایین پرید.



هنوز تا مرو راه زیادی مانده بود. سفر، طولانی و خسته‌کننده شده بود. امام خسته بود و خستگی را در چهره همه کاروانیان می‌دید. جلودی که خستگی سفر بدخلق ترش کرده بود، بر سر سربازان فریاد می‌کشید و بهانه‌گیری می‌کرد.

وقتی به ده سرخ رسیدند، ظهر شده بود. کاروان ایستاد. استر سیاه و سفید ایستاد و امام از استر پایین آمد. هوا گرم بود. موقع نماز بود. امام به هشام گفت: «آبی بیاور تا وضو بگیرم». هشام گفت: «آب تمام شده و دیگر آبی با ما نیست.»



امام از کاروان دور شد. رجاء به دنبالش رفت. پشت سرش ابالصلت بود و هشام و احمد بن عمر. جلودی هم به راه افتاد مبادا توطئه‌ای در کار باشد؛ فرار امام رضا. فریاد زد: «برگردید. برگردید.»

صدایش را امام شنید و به راهش ادامه داد. رجاء شنید و گویی نشنیده است. ابالصلت، هشام و احمد بن عمر شنیدند و همچنان به رفتن به دنبال امام ادامه دادند. امام به بوته‌خاری رسید. نشست زمین را با دستان خود کند. خاک گرم و عطش‌زده را کنار زد. کم‌کم خاکِ تشنه نمناک شد، خیس شد و بعد گودال پراز آب شد؛ آبی گل‌آلود که کم‌کم

زلال شد و تصویر خورشید را در خود جای داد.
رجاء گفت: «عجیب است. باید این‌ها را بنویسم و
به مأمون بگویم. چه سفر شگفت‌انگیزی!



چه امام پرمعجزه‌ای!»

امام وضو گرفت. همه وضو گرفتند و پشت سر امام به نماز ایستادند. فقط جلودی و رجاء هنوز در گودال خم شده بودند و به آب نگاه می‌کردند که قُلْ قُل می‌جوشید و طراوت پخش می‌کرد. وقتی کاروان دوباره به راه افتاد، آب روی خاک‌ها سُر می‌خورد و بوته خار به گل نشسته بود.



دو برادر، یکی خوشگذران و اهل تفریح و بی‌لیاقت، یکی دانشمند و دانا و زیرک.

مادر اوّلی از زنان هاشمی بود به نام «زبیده».

مادر دومی کنیزی بود که «مراجل» نام داشت.

مادر اوّلی زنده ماند و مردن پسرش را دید.

مادر دومی چند روز بعد از به دنیا آمدن پسرش، مُرد و بزرگ شدن

او را ندید.

اوّلی نامش «امین» بود و دومی «مأمون». مأمون که شش ماه از امین

بزرگ‌تر بود، بی‌مادر بزرگ شد؛ اما مربی دانایی به نام فضل‌بن سهل داشت.

هارون، پدر این دو پسر، می‌دانست مأمون بهتر و بالیاقت‌تر از امین

است. دلش می‌خواست او را به ولیعهدی انتخاب کند؛ اما می‌دانست

عباسیان راضی به حکومت او نمی‌شوند. این را هم می‌دانست اگر

حکومت را به امین بدهد، ملت و حکومت را به تباهی کشانده است.

با این حال فکر کرد چاره‌ای ندارد جز این که حکومت را به امین بسپارد.



پس مأمون را ولیعهد کرد. بعد از امین، مأمون خلیفه می‌شد. به این ترتیب، هارون مقام دوم را برای مأمون در نظر گرفت.

مأمون هم می‌دانست عباسیان هیچ‌وقت به حکومت او راضی نمی‌شوند؛ این بود که به کمک فضل‌بن‌سهل، برای آینده خود برنامه‌ریزی کرد. علم آموخت و دانشمند شد. تا جایی که همه می‌گفتند در میان عباسیان، کسی دانشمندتر از مأمون نیست. فضل به مأمون گفت: «امین، مردی هوسران و خوشگذران است. تو باید نشان بدهی دین‌دار و پارسا و باتقوایی.»

هارون از دنیا رفت و امین خلیفه شد اما برخلاف وصیت هارون که گفته بود مأمون ولیعهد باشد، امین پسرش را ولیعهد خود کرد. مأمون از پیمان‌شکنی برادر عصبانی شد. امین به همان زودی حق او را زیر پا گذاشته بود.



خبر ناراضی مأمون به امین رسید. امین عده‌ای از فرماندهان خود را برای دستگیری مأمون فرستاد. مأمون هم برای خود سپاه و سرباز داشت. سران سپاه مأمون، به خصوص آن‌ها که ایرانی بودند، مأمون را تشویق کردند با امین درگیر شود. مأمون قبول کرد و سربازانش را برای فتح بغداد و کشتن برادرش فرستاد. به این ترتیب، جنگ سختی بین دو برادر درگرفت.

امین کشته شد. سر او را برای مأمون آوردند. مأمون با دیدن سر برادر، خدا را شکر کرد و دستور داد سر برادر را روی تخته‌چوبی بزنند و در صحن بارگاهش نصب کنند تا هر کسی که برای گرفتن مواجیش می‌آید، ابتدا بر سر امین لعنت بفرستد، سپس پولش را بگیرد. بعد از همه این

کارها دستور داد که سرامین را در خراسان بگردانند تا همه مردم ببینند. به این ترتیب، مأمون ناخواسته نفرت مردم را برانگیخت. کسی او را دوست نداشت. کسی به او احترام نمی‌گذاشت. فضل بن سهل، مرد دانای همراه مأمون، به او گفت: «برادرت را کشتی و خلافت را به چنگ آوردی، حالا همه با تو دشمن‌اند: افراد خانواده‌ات، عرب‌ها، همه و همه. بنابراین بهتر است در خراسان اقامت کنی تا قلب‌های مردم آرام شود و ماجرای برادرکشی تو را فراموش کنند.»

مأمون در بارگاهش منتظر بود. از لحظه لحظه سفر امام باخبر بود. پیک‌ها و خبرچین‌های او گفته بودند امام تا ساعتی دیگر وارد مرو می‌شود.



مأمون به سهل گفت: «تو مربی و استاد و دوست منی. فقط پیش توست که می‌توانم بگویم با این‌که خلافت را به دست گرفته‌ام اما همواره نه از دیگر فرزندان پدرم خیالم آسوده است. نه شیعیان مرا به خلافت قبول دارند و نه حتی عرب‌ها.»

سهل گفت: «بله، هیچ‌کدام این‌ها از شما خشنود نیستند.»

مأمون گفت: «امان از شورش‌های علویان! هر روز کسی از گوشه‌ای شورش می‌کند: در کوفه: ابوالسرایا؛ در مکه و حجاز: محمد بن جعفر؛ در یمن: ابراهیم بن موسی بن جعفر؛ در مدائن: محمد بن اسماعیل بن محمد؛ در مدینه، بصره... سهل به من بگو این شورش‌ها کی پایان می‌گیرد؟»

فضل گفت: «تا وقتی که علویان به خواسته‌شان برسند.»

مأمون گفت: «خواسته علویان حکومت نوادگان رسول خداست!»

مأمون با بی‌تابی قدم می‌زد، می‌نشست، میوه می‌خورد، حرف

می زد و از پنجره قصرش به بیرون نگاه می کرد. فضل که مأمون را خوب می شناخت و با روحیاتش آشنا بود او را به آرامش دعوت می کرد.

مأمون گفت: «شب های بسیاری تا صبح در همین قصر قدم زدم و فکر کردم چگونه می توانم با شخصیتی که نوشته های علمی اش در شرق و غرب نفوذ دارد و پیش مردم از همه محبوب تر است، دریفتم؟ فکر کردم چگونه می توانم ابوالحسن را زیر نظر داشته باشم؟ چگونه می توانم شورش علویان را خاموش کنم؟ سرانجام دریافتم که بازگرداندن خلافت به نواده رسول خدا راحت ترین کار است.»

فضل بن سهل گفت: «اما با این کار، عباسیان را با خودتان دشمن می کنید.»



مأمون گفت: «گفتی دشمن؟! اگر عباسیان و فامیل هایم مرا می خواستند، از امین طرفداری نمی کردند. آن ها مرا متهم می کنند که مادرم کنیزی کثیف و زشت بوده است. متهم می کنند مربی و وزیر من تویی، یک ایرانی! عرب ها طرفدار برادرم بودند که وزیرش عرب بود و مادرش بانفوذترین و ثروتمندترین زن هاشمی. حتی پدرم هم مقام دوم را بعد از امین برای من در نظر گرفت؛ درحالی که من شش ماه از امین بزرگ تر هستم. در چنین وضعیتی، تو بگو باید به چه کسی یا کسانی تکیه کنم؟ چگونه می توانم پایه های حکومتم را محکم کنم؟»

فضل جواب داد: «ایرانیان بهترین تکیه گاه برای شما هستند. ایرانیان شیعه اند و...»

مأمون میان حرفش پرید و گفت: «من از عرب ها و افراد خانواده ام ناامید شده ام. برای جلب دوستی ایرانیان چه کاری بهتر از این که نواده

رسول خدا را ولیعهد خود بکنم!»
فضل گفت: «تشیع در رگ‌های ایرانیان جاری است و توجه شما به
علی بن موسی الرضا از سیاست و زیرکی است.»
مأمون نگاهی تحسین‌آمیز به فضل کرد و گفت: «بله... فکر خوبی
کرده‌ام سهل.»



آن روز صبح مردم مرو با بوی گل‌های یاسمن از خواب بیدار
شدند. همه خانه‌ها معطر بود. توی کاسه‌های آب، بوی گل
یاسمن بود. از دامن بلند زن‌ها که با وزش ملایم باد،
چین برمی‌داشت، بوی گل پراکنده می‌شد. مردها
که دست بر ریش‌هایشان می‌کشیدند، بوی گل
برمی‌خاست. همه جا گل، همه جا بوی گل،
معطر، خوش‌بو، شهری پیچیده در عطر گل
یاسمن!

نیمروز که کاروان امام نزدیک و نزدیک‌تر
شد، بوی گل غوغا می‌کرد. وقتی مردم
کجاوه امام را دیدند که پوشیده در
گل‌های یاسمن از دروازه شهر مرو وارد
شد، راز آن بوی شگفت را فهمیدند.
استقبال از امام عطرها، با اشک شادی
و لبخند همراه بود. مأمون در ایوان قصرش



ایستاده بود و استر سیاه و سفید امام و آن کجاوه یاسمن پوش را نگاه می کرد. به فضل گفت: «نگاه کن فضل، مردم جلوی روی ما برای علی بن موسی الرضا اشک شوق می ریزند. می شود این شوق و علاقه را دید و حسرت نخورد. می شود این دلدادگی را ببینی و دلت پر از کینه نشود؟»

فضل چه می توانست بگوید؟ گفت: «سال ها پیش وقتی پدرتان امام موسی کاظم را دید از او پرسید: 'آیا تو همانی که مردم پنهانی با تو بیعت می کنند؟' موسی کاظم به هارون الرشید جواب داد: 'من امام دل ها هستم؛ ولی تو امام بدن هایی!'»

استر امام رضا که به نزدیکی قصر رسید، مأمون برای پیشواز از قصر بیرون رفت. پشت سرش، همسرش بود و پسرش، عباس و دخترش، ام حبیبه. فضل بن سهل نیز در کنار مأمون بود.

استر جلوی قصر ایستاد. آن کاروان بزرگ که سی نگهبان داشت و جمعیتی که برای دیدار امام جمع شده بود، چنان هیاهو و گردوغباری به راه انداخته بودند که مأمون به سرفه افتاد. حتی موقعی که امام را در آغوش گرفت و گفت: «خوش آمدید ای پسر رسول خدا!» سرفه راحتش نگذاشت و این سرفه بی امان و بی موقع، از دید امام و دوستداران امام پنهان نماند.

امام را از یارانش جدا کردند و به قصر بردند. مأمون سرفه کنان گفت مدت هاست انتظار ورودش را می کشیده. گفت که او و خانواده اش برای دیدار فرزند رسول خدا لحظه شماری می کرده اند.

فضل بن سهل حرفی نمی زد. لبخندی که بر لب داشت نه نشان دهنده





خوش حالی اش بود و نه به معنای دلخوری و بغض و کینه. مأمون به امام گفت که خانه‌ای در کنار قصر برای او آماده کرده است. گفت که از این خانه، دری به قصر باز می‌شود تا امام مجبور نباشد راهی طولانی برای آمدن به قصر طی کند. گفت که خانه‌هایی نیز برای یاران و همراهان امام در نظر گرفته شده است. گفت که این پسر ده‌ساله، پسر من، عباس است و آن دخترم ام حبیبه است. امام رضا خسته از سفر و دل‌تنگ به خاطر شنیدن حرف‌هایی که با لب‌خند و آرام و مهربانانه بر زبان می‌آمد؛ اما پرده‌ای از دروغ روی آن‌ها کشیده شده بود، گوش می‌کرد و حرف نمی‌زد.



سرانجام مأمون گفت: «خسته‌اید ای پسر رسول الله! بروید استراحت

کنید!»

امام که همراه دو غلام از تالار قصر بیرون رفت، ام حبیبه از مأمون پرسید: «به راستی می‌خواهید خلافت را به او واگذار کنید!»

مأمون رو به فضل کرد و گفت: «وای بر من که حتی افراد خانواده‌ام هم حرف‌هایم را باور ندارند» و سرفه امانش نداد.

همسرش گفت: «دخترم، پدرت در میان فارس و عرب به زیرکی و خردمندی مشهور است. هر کاری می‌کند و هر تصمیمی می‌گیرد، درست



است و به صلاح مُلک و مملکت.»

بعد از این حرف، همسر مأمون به طرف خوابگاهش به راه افتاد و رفت؛ اما دختر و پسرش هنوز ایستاده بودند. مأمون رو به فضل کرد و گفت: «شنیدی فضل؟! آیا من مرد خوشبختی نیستم؟ تمام مردان عرب و عجم آرزوی داشتن چنین همسری را دارند. بگو رجاء بن ابی ضحاک

بیاید!»

فضل گفت: «رجاء خستگی یک سفر چهارماهه را به تن دارد.»
مأمون گفت: «بگو بیاید؛ می‌خواهم بدانم از عهدۀ مأموریتش
برآمده یا نه.»

فضل تعظیم کرد و بیرون رفت و کمی بعد با رجاء برگشت.
مأمون با دیدن او خندید و گفت: «چقدر ضعیف و لاغر شده‌ای
رجاء! سفر سختی بود؟!»

رجاء گفت: «سفری طولانی بود. طولانی و پراز نگرانی و تشویش!
از هر شهری که رد می‌شدیم، همیشه نگران بودیم که علویان با دیدن
امام‌رضا شورش کنند.»

فضل گفت: «تدبیر خلیفه برای ردنشدن از قم و اصفهان که مرکز
زندگی علویان است، تدبیر درستی بود.»
مأمون رجاء را به نشستن دعوت کرد و از او دربارهٔ اتفاقات سفر و
رفتار امام سؤال کرد.

رجاء گفت: «من علی‌بن‌موسی‌الرضا را مردی دیدم که دل‌ها را
تسخیر می‌کرد. از هیچ شهری رد نشدیم، مگر این‌که مردم با شور و
شوریدگی به‌سویش می‌دویدند و بر قدم‌هایش بوسه می‌زدند. امام
معجزاتی داشت که زبان به زبان می‌گشت. دوستان امام با لب‌خند
معجزات را برای هم تعریف می‌کردند و می‌گفتند او فرزند رسول
خداست و مثل پدران‌ش، صاحب گنج‌های علم الهی است. در جایی که
آب برای وضو نداشتیم، امام زمین را کند و چشمه‌ای ظاهر شد. آهویی
هراسان از دست شکارچی به امام پناه آورد. امام با آهو حرف زد و کمی



بعد، ما دیدیم که آهوی مضطرب آرام شده است. همراهان امام این صحنه را دیدند و گفتند تو سرور و حجت خداوند بر تمام مخلوقات هستی. او از رازها و دل‌ها خبر می‌داد که همه را به شگفتی وامی‌داشت. باز هم بگویم ای امیرالمؤمنین؟»

مأمون که سراپا گوش بود، گفت: «او بهترین فرد روی زمین، دانشمندترین و عبادت‌پیشه‌ترین انسان‌هاست. تو ای رجاء، وظیفه‌ات را به بهترین وجه انجام داده‌ای. اما این حرف‌ها را جایی بازگو نکن. می‌خواهم خودم فضائل و خوبی‌های امام را برای همه تعریف کنم. تو حرفی زن، حتی یک کلمه!»

رجاء گفت: «هر طور شما بخواهید.»

اما رجاء تا پایان عمر، هرگز نشنید مأمون کلمه‌ای از این حرف‌ها را برای کسی بازگو کند.



سلیمان و اخرس بی‌آن‌که حتی کلمه‌ای با هم حرف بزنند، تمام مسیر کرمان تا مرو هم سفر بودند. در طول این سفر طولانی، هرگز این دل‌شوره سلیمان را رها نکرد که چرا اخرس به دنبال امام راه افتاده و رنج سفر را پذیرفته است.

سلیمان در حرف‌زدن و بدخلقی پیش‌قدم شده بود؛ اما اخرس هم میلی به حرف‌زدن نداشت. او هم دغدغه‌های خودش را داشت. سؤالی که از مکه در ذهنش جوانه زده بود، در مدینه رشد کرده بود، در بصره شاخ‌وبرگ داده بود، در اهواز سبز شده بود و این رشد بی‌وقفه،

همچنان ادامه داشت. شاخ و برگ سؤالش تمام ذهنش را پوشانده بود: «چرا علی بن موسی الرضا نگذاشت مرا بکشند؟! منی که چه حرف‌ها پشت سر او زده‌ام، چه دروغ‌ها ساخته‌ام، چه تهمت‌ها به او زده‌ام، چه... چه...»

از خودش خجالت می‌کشید و در دل می‌گفت: «آیا در دنیا کسی به اندازه من شرمندۀ دهان و زبانش هست؟ زبانی این قدر کثیف، دهانی پر از آشغال! آن مردی که زندگی‌ام را نجات داد، حالا کجاست و چرا... چرا؟»

شتر سرخ‌مو، خسته و از نفس افتاده، درحالی که سنگینی سلیمان را تحمل می‌کرد، از شتر پیر اخرس پرسید: «تو می‌دانی اینجا چه خبر است؟ این دو نفر چرا با هم حرف نمی‌زنند؟»

شتر پیر گفت: «صاحب تو را نمی‌دانم؛ اما صاحب من، این اخرس غول‌پیکر مدت‌هاست کم حرف شده. انگار زبان در دهان ندارد. این مرد پر حرف و ناآرام، چندین روز است که مثل بره آرام شده. چه اتفاقی برایش افتاده، نمی‌دانم.»

پنج روز بعد از ورود امام رضا به مرو، بار دیگر شهر در خوش‌بوترین عطرها پیچیده شد. بوی خوش از پرپیچ و خم‌ترین کوجه‌ها می‌گذشت، از تاریکی دخمه‌ها عبور می‌کرد و در دل و جان مردم می‌نشست. مردم که هنوز سرمست بوی گل‌های یاسمن بودند، از هم می‌پرسیدند: «این بو از کجاست؟ آیا امام دیگری در راه است؟»

امام دیگری در راه نبود. بوی مُشک از خورجین شتر سرخ‌موی سلیمان بیرون می‌آمد، از روی سر شتر می‌گذشت، از روی صورت نازیبای



اخرس عبور می‌کرد، بینی شتر پیر را نوازش می‌کرد و راهش را به‌سوی مرو ادامه می‌داد.

بعد از امام‌رضا، گنجشک تنها کسی بود که بو را می‌شناخت. این بود که برای استقبال آن کاروان کوچک، تا بیرون مرو پرواز کرد. بالای سر دو شتر خسته و تشنه که رسید گفت: «آمدید؟ بالاخره شما هم رسیدید؟»

سلیمان و اخرس گنجشک را دیدند؛ اما هیچ‌کدام حتی لحظه‌ای به فکرشان نرسید که این، همان گنجشکی است که در سفر، سروکله‌اش پیدا و ناپیدا می‌شد.

گنجشک برای دل‌داری دو شتر خسته گفت: «راهی نمانده. دیگر تمام شد. به شهر رسیدید!»
دو شتر گفتند: «خوش‌خبر باشی. ما که داریم از خستگی جان می‌دهیم!»

گنجشک متوجه سکوت دو مرد مسافر شد و از شتر سرخ‌مو پرسید:
«آیا این‌ها از خستگی ساکت‌اند؟»

شتر سرخ‌مو جواب داد: «نه، این‌ها از ساکتی خود خسته‌اند!»
به‌راستی هم هر دو مرد از حرف‌نزدن خسته شده بودند.
به مرو که رسیدند، ردی از بوی مُشک به‌دنبال مسافران در حرکت بود. مردم رد بو را دنبال کردند و به آن کاروان کوچک رسیدند. مردی سپیدمو و نابینا طاقت نیاورد و پرسید: «شما کیستید؟ این بو چیست که پنج روز است تمام هوش و حواسمان را ربوده است؟»
سلیمان پرسید: «امام‌رضا کجا اقامت کرده‌اند؟»



نابینا جواب داد: «در قصر مأمون، در خانه‌ای کنار قصر مأمون؛ اما جواب سؤال مرا ندادی مرد!»

سلیمان گفت: «جوابت را دادم. این بوی مُشک امام‌رضاست. این بو هدیهٔ پسر امام‌رضاست به پدری که بیش‌تر از چهار ماه از او دور بوده است.»
اخرس وقتی راز آن بوی بهشتی را فهمید، گویی بی‌حال شد: «پس آن بو... پس این بو... گفتم که با تمام بوها فرق دارد.»

لازم نبود سلیمان نشانی قصر مأمون را از کسی بپرسد. قصر در کنار خانه‌های محقر و کوچک شهر، چنان بزرگ و باشکوه به نظر می‌رسید که هر کجای شهر می‌ایستادی، آن را می‌دید.

سلیمان با بی‌قراری به طرف قصر به راه افتاد. اخرس را به کل از یاد برده بود. حرکتش چنان غیرمنتظره بود که حتی شترها هم فرصت نکردند با هم خداحافظی کنند.

سلیمان چند قدمی که رفت، صدای اخرس را از پشت سرش شنید که گفت: «در تمام طول سفر، فکرو سؤال این بود که چرا به مرو می‌روم؟»
سلیمان ایستاد. برنگشت. پشت به اخرس، سوار بر شتر، خسته و بی‌قرار سر جایش ایستاد تا حرف‌های اخرس را بشنود.

- اگر امام‌رضا را دیدی که می‌بینی، به او بگو مردی با او کار دارد. به او بگو من همانم که لحظه‌ای هم از ناسزاگفتن به او دست برنداشته بودم تا این‌که حادثه‌ای روی داد... به امام بگو... خودش می‌داند کدام حادثه. باید او را ببینم.

سلیمان پشت به اخرس و انگار که با خودش حرف می‌زند، پرسید: «کدام حادثه؟»



اما جوابی نشنید. وقتی انتظارش طولانی شد، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. اخرس در راه دیگری می‌رفت و هیچ در بند جواب دادن به سؤال او نبود.

سلیمان به طرف قصر به راه افتاد. بالای سرش، گنجشک با شادی بال می‌زد و جیک جیک می‌کرد و به شتر سرخ‌مو می‌گفت: «دیگر راهی نمانده است. قصر نزدیک است.»

سرانجام سلیمان به قصر رسید. از شترش پیاده شد. بوی مُشک بینی مأمورهای اطراف قصر را پر کرد. آن‌ها، نیزه به دست و کلاه خودبرسر، با حواس جمع ایستاده بودند و کوچک‌ترین حرکات را زیر نظر داشتند. سلیمان به مأموران گفت: «از راه دوری آمده‌ام و باید علی بن موسی الرضا را ببینم.»

مأموران به او خندیدند. آن‌که لاغرتر از همه بود، بیشتر خندید. آن‌که تنومندتر بود، با صدای بلندتری خندید و آن‌که جثه‌ای متوسط، اما چهره‌ای جدی داشت، گفت: «دیدن علی بن موسی الرضا به این سادگی‌ها نیست.»

سلیمان با تعجب پرسید: «کدام سادگی؟ در مدینه که بودیم، هر لحظه می‌خواستیم می‌توانستیم...»

مأمور لاغر دوباره خنده‌اش را بی‌ربطی سرداد و گفت: «اینجا مرو است و این امام، آن امام همیشگی شهر مدینه نیست.»

مأمور تنومند گفت: «حالا از این جا دور شو!»

سلیمان از نیزه‌هایی که به طرف سینه‌اش نشانه رفته بود، ترسید. عقب رفت و گفت: «منظورتان چیست؟ من باید چیزی به امام بدهم.



من یار امام هستم. این عصا هدیه امام است به من که قدیمی‌ترین
و...»

مأموران این بار جدی‌تر به طرفش حمله کردند. سلیمان چاره‌ای
نداشت جز این‌که از قصر دور شود و برای دیدن امام چاره‌ای بیندیشد.
افسار شترش را گرفت تا جایی برای استراحت پیدا کند. همین که به
راه افتاد، زنی کوچک‌اندام با چوبی زیر بغل، به او رسید. زن شالی زرد
به سر انداخته بود و چشم راستش هم نابینا بود. با این‌که چهره‌اش
خسته و غم‌زده بود، دو خطر عمیق کنار لب‌هایش او را مهربان و
دوست‌داشتنی جلوه می‌داد.

همان موقع که زن افلیج با چوبی زیر بغل از کنار سلیمان می‌گذشت،
از دروازه شهر مرو، پدر و پسر سوار بر اسب وارد شدند، ابو عبدالله بود
و یوحنا. ابو عبدالله پسرش را از پشت محکم فشار داد و شادی‌اش را از
رسیدن به مقصد نشان داد. یوحنا خندید و گفت: «خسته‌ام بابا!»
پدر با سروصداهایی نامفهوم به یوحنا فهماند که به زودی جایی
برای استراحت پیدا خواهد کرد.



مأمون به امام رضا گفت: «ای فرزند رسول خدا، من به فضیلت،
علم، زهد، پارسایی و خداپرستی‌ات پی برده‌ام و دیدم که تو بیشتر از
من شایسته خلافت هستی! می‌خواهم از خلافت کناره بگیرم و آن را به
تو واگذار کنم. خودم هم با تو بیعت می‌کنم» و به سرفه افتاد.
جواب امام صریح و روشن بود. گفت: «اگر این خلافت مال

توست، پس حق نداری این لباس خدایی را از تن درآوری و بر قامت
شخص دیگری بیوشانی و اگر خلافت مال تو نیست، پس چگونه چیزی
را که مال تو نیست، به من می‌بخشی؟!»

مأمون سعی می‌کرد امام را قانع کند که خلافت را بپذیرد؛ ولی
موفق نمی‌شد. تا این‌که صبرش لبریز شد و روزی به امام گفت: «تو
ناچاری خلافت را بپذیری.»

امام جواب داد: «هرگز این کار را با رضایت انجام نخواهم داد.»
فضل‌بن سهل در جمع مردم حاضر شد و گفت: «شگفتا! چه چیزهای
شگفت‌انگیزی می‌بینم! می‌بینم که امیرالمؤمنین، مأمون، خلافت را به
علی‌بن موسی‌الرضا واگذار می‌کند؛ ولی او نمی‌پذیرد! من هرگز خلافت
را این‌قدر ضایع‌شده و حقیر ندیده‌ام.»

میان یاران امام، آن‌ها که همراه امام از مدینه آمده بودند، نیز
بحث و گفت‌گوهایی بود. هشام می‌گفت: «امام باید خلافت را قبول
کند؛ چه فرصتی بهتر از این! دیگر هرگز چنین فرصتی نصیب علویان
نمی‌شود.»

اما احمد بن عمر مخالف بود. می‌گفت: «چطور ممکن است مأمون
که به‌خاطر خلافت، برادرش را کشته است، آن را دودستی تقدیم امام
کند؟! این‌ها فریب و نیرنگ است. مأمون زیرک‌تر از آن است که من و



تو منظورش را بفهمیم.»
 ابالصلت گفت: «مأمون گمان می‌کند اگر امام خلافت را قبول کند،
 ارزش و مقامش پیش مردم پایین می‌آید؛ زیرا امام با قبول خلافت،
 ثابت می‌کند که اهل دنیاست و به شهرتش لطمه وارد می‌شود.»
 این چیزی بود که خود امام‌رضا هم به آن پی برده بود. در
 گفت‌گویی به مأمون گفت: «می‌دانم منظور تو چیست و تو به راستی از
 من چه می‌خواهی.»

مأمون پرسید: «چه می‌خواهم؟»
 امام‌رضا گفت: «تو می‌خواهی مردم بگویند علی بن موسی‌الرضا از
 دنیا روی گردان نیست؛ بلکه این دنیاست که براو اقبال نکرده است. آیا
 نمی‌بینید که چگونه طمع خلافت دارد؟!»
 با این حرف، مأمون آشفته شد. امام هرگز او را این‌طور پریشان و
 عصبانی ندیده بود. مأمون گفت: «رفتار تو با من همیشه ناخوشایند
 است.»

وقتی امام قصر مأمون را ترک می‌کرد تا به خانه خودش برود،
 صدای سرفه مأمون یک لحظه هم قطع نمی‌شد.



در یک روز، چهار مسافر به کاروان‌سرای رفتند که در مرکز شهر
 بود. یکی از آن‌ها اخرس بود، دیگری سلیمان و دو نفر دیگر ابوعبدالله و
 یوحنا. با ورود سلیمان، کاروان‌سرا در بوی مشک فرورفت.
 کاروان‌سرادار که مردی بلندبالا و لاغر بود، از آمدن مسافری، آن‌همه



معطر، آشکارا خوش حال شد و بهترین حجره خود را به او داد. اخرس با دیدن سلیمان گفت: «تو کجا این جا کجا؟ پیغام مرا به امام دادی؟» سلیمان در لحن و کلام اخرس، اثری از طعنه و مسخرگی ندید. برای همین جواب داد: «نتوانستم امام را ببینم. دیدن او دشوار شده است. هر کسی را به خانه او راه نمی دهند.»

اخرس با او همدردی کرد: «خب، باید انتظارش را می داشتی. این امام دیگر آن امامی نیست که در مدینه بود!»

سلیمان برافروخته شد و گفت: «تو هم که حرف مأموران قصر مأمون را می زنی. امامی که من می شناسم، هیچ وقت عوض نمی شود.» اخرس کاسه ای آب به سلیمان تعارف کرد. سلیمان کاسه را گرفت و نوشید و در همان حال به یوحنا نگاه کرد که تکه چوبی را اسب کرده بود و از آن سواری می گرفت.

اخرس گفت: «موقعیت علی بن موسی الرضا فرق کرده است. فرق نکرده؟»

سلیمان خیزی دور لبش را با پشت آستین خشک کرد و گفت: «مطمئنأ خود امام خبر ندارد که پشت سرش چه می گذرد.»

یوحنا سوار بر اسب چوبی، از کاروان سرا بیرون رفت. ابو عبدالله خواست به او بگوید زیاد دور نرود؛ اما جز صداهایی نامفهوم از دهانش بیرون نیامد.

سلیمان زیر لب گفت: «خدایا شکرت. حرف زدن هم نعمت بزرگی است.»



کمی بعد، یوحنا برگشت و به سلیمان گفت: «زنی که بیرون
 کاروان سرا نشسته، تشنه است. آب دارید به او بدهید؟»
 سلیمان با خنده به او گفت: «چرا از پدرت آب نمی‌گیری؟»
 یوحنا جواب داد: «ما آب نداریم.»
 اخرس کاسه‌ای را پراز آب کرد و به دست یوحنا داد. سلیمان همان‌طور
 که به دور شدن یوحنا نگاه می‌کرد گفت: «چه پسر زیبایی است.»
 اخرس گفت: «پدرش لال است.»
 زن آب را سرکشید و به یوحنا گفت: «چه پسر مهربانی هستی!
 اسمت چیست؟»
 یوحنا اسمش را گفت.
 زن تکرار کرد: «یوحنا»
 یوحنا همان‌طور که نگاهش به چشم نابینای زن بود، از او پرسید:
 «چشمت چه شده است؟ همیشه همین‌طور بوده است؟!»
 زن پرسید: «چرا این سؤال را می‌پرسی؟»
 یوحنا جواب داد: «همین‌طوری، آخر پدرم از اول لال نبود، خوب
 حرف می‌زد و شعر و قصه می‌گفت؛ اما وقتی از سفر برگشت، لال شده
 بود. پدرم از اول لال نبود.»
 زن گفت: «من هم از اول نابینا نبودم. از اول فلج هم نبودم؛ اما...»
 تنها چشم زن، پراز اشک شد. یوحنا کاسه آب را برداشت و قبل از
 این‌که اشک زن سرازیر شود، به کاروان سرا برگشت. اخرس خوابیده بود؛
 اما صدای پای یوحنا را که شنید، گفت: «بیا تو پسر جان!»
 یوحنا از صورت نازیبای او می‌ترسید. کاسه را جلوی در گذاشت و به



حجره خودشان رفت. ابوعبدالله نماز می خواند. یوحنا منتظر تمام شدن نماز پدرش ایستاد. نماز که تمام شد، یوحنا از پدرش پرسید: «کمی غذا برای زن یک چشم ببرم؟»

ابوعبدالله با اشاره پرسید: «کدام زن؟» و یوحنا برایش گفت که بیرون کاروان سرا زنی نشسته است که یک چشم و یک پا دارد و آن قدر فقیر است که نمی تواند حجره ای در کاروان سرا کرایه کند.

ابوعبدالله با اشتیاق به پسرش نگاه و به حرف های او گوش می کرد. بعد، کمی نان و انجیر و پنیر برداشت و به یوحنا داد.

وقتی یوحنا از کاروان سرا بیرون رفت، سلیمان را دید که کنار زن نشسته بود و از او سؤال می کرد: «پس تو هم برای دیدن علی بن موسی الرضا به این شهر آمده ای؟»

زن جواب داد: «اما مأموران نمی گذارند کسی امام را ببیند.»

سلیمان از او پرسید: «با امام چه کار داری؟»

زن شالش را روی سر مرتب کرد و با تنها چشمش به نقطه ای روی زمین چشم دوخت و گفت: «می خواهم او را ببینم و پیرسم چرا سزای خوبی ای که کردم، بدی بود؟ چرا نیکی کردم و گرفتار شردم؟ چرا زندگی کسی را نجات دادم؛ اما خودم چشم و پایم را از دست دادم؟» سلیمان از او خواست که ماجرایش را تعریف کند. یوحنا آرام طوری

که کلام زن را قطع نکند، به آن دو نزدیک شد و بسته غذا را جلوی زن گذاشت. زن گفت: «شوهرم رئیس راهزن ها بود. ما در دل کوه هایی که میان خراسان و کرمان است، زندگی می کردیم. کار مردان ما این بود که به کاروان ها حمله کنند و ...»





هشام بن ابراهیم از یاران قدیمی امام رضا بود. او به قدری امام را دوست داشت که همراه کاروان امام، خستگی سفری طولانی را پذیرفته بود. اما چه شد که این یار قدیمی و باوفا پیش فضل رفت و به او گفت: «من سال هاست همراه امام رضا هستم. همه کارهای او به دست من انجام می شود. او به من اعتماد دارد. من موقعیت خاصی در میان یاران ایشان دارم.» فضل پیش مأمون رفت و حرف های هشام را تکرار کرد. مأمون خوش حال شد. هشام را فراخواند و پرسید: «منظورت از حرف هایی که به فضل زده ای، چیست؟»

هشام نگران شد. می توانست حرفش را پس بگیرد. می توانست بگوید فضل منظورش را اشتباهی فهمیده و او فقط می خواسته به رابطه ای که با امام دارد، فخر بفروشد. مأمون متوجه نگرانی و تشویش خاطر هشام شد. به او گفت: «آرام باش، از ما آسیبی به تو نمی رسد. منظورت را بی هیچ دغدغه ای بگو!»

هشام چاره ای نداشت جز این که حرف هایش را تکرار کند و توضیح بدهد که منظورش چه بوده است. او با جمله ای کوتاه منظورش را واضح بیان کرد. گفت: «من می توانم چشم و گوش خلیفه باشم.»

مأمون خنده پُرسروصدایی کرد و گفت: «هیچ کس را ندیده ام که جمله ای به این کوتاهی بگوید؛ اما معنایی به این بزرگی در نظر داشته باشد. تو از همین حالا چشم و گوش ما هستی، هشام. از همین حالا تو تنها دربان پسر رسول خدا هستی. از این پس، کسی می تواند امام



را ملاقات کند که تو اجازه بدهی و تو هشام، چه آدم مهم و بزرگی شده‌ای!»

هشام شادمان از پیش مأمون رفت.

سلیمان با کیسه کوچکی که خوش‌بوترین مُشک‌ها را در خود داشت، در شهر مرو سرگردان بود. دنبال راهی برای دیدن امام بود. با خودش می‌گفت: «پس همراهان امام کجا هستند؟ احمد بن عمر کجاست؟ هشام کجاست و ابالصلت؟ چرا اثری از هیچ‌کدامشان نیست؟ چرا بوی آشنای این مُشک، یاران امام را به دنبال من نمی‌کشاند؟ چرا کسی نمی‌داند که من اینجا هستم؟»

شتر سرخ‌مو به گنجشک که گاهی برای دیدنش به کاروان‌سرا می‌رفت، گفت: «صاحب من ناامید و دلسرد شده. هر کاری می‌کند، نمی‌تواند امام را ببیند.»

گنجشک گفت: «شاید بشود کاری کرد..»

گنجشک رفت و شتر سرخ‌مو مطمئن بود که آن گنجشک کوچک حتماً کاری خواهد کرد. ابالصلت به امام گفت: «ای فرزند رسول خدا، نمی‌دانید چه حرف‌هایی درباره شما می‌زنند!»

امام پرسید: «چه می‌گویند؟»

ابالصلت گفت: «می‌گویند شما مردم را بردگان خود می‌دانید!»

امام خنده‌ای کرد و گفت: «اگر همه مردم بردگان ما باشند، پس

بازار فروش آن‌ها برای ما در کجاست؟»

آن روز، هر دو روی تختی که در حیاط و زیر یک درخت انار بود، نشسته بودند که سروکله گنجشک پیدا شد و جیک جیک کرد. امام به



گنجشک نگاه کرد و لبخند زد. ابالصلت مسیر نگاه امام را دنبال کرد و به گنجشک رسید. گنجشک از این شاخه به آن شاخه می‌پريد، روی تمام درخت‌های حیاط می‌نشست و یک نفس جیک جیک می‌کرد. امام به ابالصلت گفت: «دنبالش برو ابالصلت.»

ابالصلت پرسید: «دنبال گنجشک؟»

امام سر تکان داد و ابالصلت بی‌درنگ بلند شد. امام به اتاق برگشت. گنجشک از فراز حیاط گذشت. ابالصلت خواست در را باز کند که هشام را روبه‌روی خودش دید. هشام از او پرسید: «کجا می‌روی؟»

ابالصلت گفت: «به دنبال گنجشک می‌روم!»

هشام گفت: «تو را به خدا ابالصلت. این چه کاری است. به اتاق برگرد. برو پیش امام.»

ابالصلت با تعجب به هشام که ریش‌هایش بلندتر از همیشه شده بود، نگاه کرد و گفت: «امام فرمود به دنبال گنجشک بروم.»

هشام گفت: «برای چه؟ مگر اتفاقی افتاده است؟ چرا باید گنجشک را دنبال کنی؟»

ابالصلت جواب داد: «نمی‌دانم. گنجشک بی‌وقفه جیک جیک می‌کرد و امام به من فرمود دنبال گنجشک بروم. حالا برو کنار هشام، چرا جلوی مرا گرفته‌ای؟»

اما هشام از سر راه ابالصلت کنار نرفت. گفت: «ابالصلت، مثل این‌که نمی‌دانی ما کجا هستیم. اینجا قصر مأمون است. قسمتی از قصر است. نمی‌شود هر کسی خواست، داخل بیاید و هر کسی خواست، خارج شود.»



ابالصلت خندید و گفت: «یعنی گنجشک‌ها هم حق ندارند به این جا بیایند و روی درخت‌ها بنشینند؟!»

هشام حس کرد که ابالصلت او را مسخره می‌کند؛ اما به روی خودش نیاورد و گفت: «نه، منظورم گنجشک‌ها نیستند.»

ابالصلت گفت: «پس منظورت من هستم. درست است هشام؟ من هستم که نمی‌توانم هر وقت خواستم و هر جا خواستم بروم؟»

هشام گفت: «منظور من تو نیستی. منظور من این است که باید مراقب رفت‌وآمدهایمان باشیم. باید مراقب جان امام باشیم. خودت می‌دانی که امام دشمنان زیادی دارد.»

ابالصلت گفت: «این را درست می‌گویی!»



هشام دستی به پشت ابالصلت زد و گفت: «ما نباید اجازه بدهیم هر کسی که خواست امام را ببیند، به داخل خانه بیاید. من و تو و غلامان امام هم، نباید بی‌دلیل از خانه بیرون برویم و امام را تنها بگذاریم.»

ابالصلت گفت: «این را هم درست می‌گویی؛ اما حالا از سر راهم برو کنار؛ چون اگر بیشتر بایستم، گنجشک را گم می‌کنم. اگر هم گم نکنم، گنجشک دوباره برمی‌گردد و روی درخت می‌نشیند و چنان جیک جیک می‌کند که امام از اتاقش بیرون می‌آید. فکرش را بکن؛ اگر گنجشک از من و تو پیش امام شکایت کند، چه جوابی داریم به او بدهیم؟»

ابالصلت منتظر جواب هشام نماند و از خانه بیرون رفت.

گنجشک در انتظار ابالصلت، اطراف خانه پرواز می‌کرد. وقتی بالاخره ابالصلت از خانه بیرون رفت، گنجشک پرواز کرد. ابالصلت

به دنبالش دوید. گنجشک می‌رفت و ابالصلت عرق‌ریزان به دنبالش می‌دوید و می‌گفت: «کجا می‌روی؟ آهسته‌تر...»

ابالصلت ماجرای نجات گنجشک و جوجه‌ها را از سلیمان شنیده بود و حالا می‌دوید و فکر می‌کرد: «شاید باز هم جان گنجشکی در خطر است.»

گنجشک از کوچه‌پس‌کوچه‌های زیادی گذشت و به کاروان‌سرا رسید. از بالای سرزن نابینا گذشت و وارد کاروان‌سرا شد.

ابالصلت هم از کنار زن گذشت و به کاروان‌سرا رفت. یک باره بوی مشک او را دربرگرفت، بویی آشنا، آشناتر از هر آشنایی دیگر. گنجشک رفت و پشت شتر سرخ‌موی سلیمان نشست. یوحنا در حیاط، نزدیک حجره‌شان نشسته بود و سعی می‌کرد با برگ‌های خشک نخل، سبد بیافد. ابالصلت را که دید، سلام کرد. ابالصلت جوابش را نفس‌زنان داد، به شتر نزدیک شد. گنجشک فرار نکرد. ابالصلت به او نزدیک‌تر شد. گنجشک باز هم فرار نکرد. ابالصلت احساس کرد اگر بخواهد، می‌تواند دست دراز کند و گنجشک را به راحتی بگیرد. یوحنا با تعجب به گنجشک نگاه می‌کرد، به گنجشکی که حتی دست‌های لرزان و عرق‌کرده ابالصلت هم او را نمی‌ترساند.

به جز یوحنا، یک نفر دیگر هم به این منظره نگاه می‌کرد. سلیمان از درون حجره‌اش، مردی سبزه‌پوش را می‌دید که به شترش نزدیک می‌شد. مردی بلندقامت با خمیدگی اندکی در پشت و با دست‌هایی بزرگ و پرمو، سلیمان فکر کرد آن مرد به جز ابالصلت چه کسی می‌تواند



باشد؟ ابالصلت؟ سلیمان یک باره از جا کنده شد و خودش را به بیرون حجره‌اش رساند و فریاد زد: «ابالصلت!»

ابالصلت با رنگ‌ورویی سرخ و عرق‌کرده، به طرف سلیمان برگشت و گفت: «سلیمان، برادرم، تو این جا چه می‌کنی؟»
هر دو مرد سبزپوش در آغوش هم فرورفتند. سلیمان از شادی دیدن ابالصلت و تلخی‌هایی که در آن ده روز آمدن به مرو دیده بود، به گریه افتاد. یوحنا خندید.

شتر سرخ‌مو به گنجشک گفت: «تو چه گنجشک زیرکی هستی!»
گنجشک گفت: «این کمترین کمک من به سلیمان است؛ به مردی که من و خواهر و برادرم را از مرگ نجات داد.»



مأمون، فضل را به خانه امام‌رضا فرستاد. با همه حرف‌ها و دیدارها و بحث‌ها، باز هم امام خلافت را نپذیرفته بود. این بار مأمون فضل را با پیشنهاد تازه‌ای پیش امام‌رضا فرستاد.

فضل به امام گفت: «خلافت را نپذیرفتید. بسیار خب؛ اما حالا خلیفه می‌خواهد شما ولیعهدی را قبول کنید.»

ولیعهدی؟ یعنی بعد از مرگ مأمون، خلافت به امام می‌رسید. اما امام ۲۲ سال از مأمون بزرگ‌تر بود. مأمون حدوداً ۲۸ ساله بود و امام ۵۰ ساله. اگر مأمون عمر طبیعی می‌کرد، چطور ممکن بود که قبل از امام از دنیا برود تا خلافت به امام برسد؟
امام گفت: «نه»



فضل گفت: «چرا؟ چه بهتر از این!»
 امام گفت: «قبول ولیعهدی از طرف من، یعنی این که خلافت حقِ مأمون است، یعنی مشروعیت خلافت، یعنی تأیید خلافت او.»
 فضل گفت: «به خدا سوگند مأمون به من دستور داده است تا اگر با خواست او مخالفت کردی، گردنت را بزنم.»
 امام ساکت ماند و حرفی نزد. فضل فهمید موفق شده است.
 وقتی امام و مأمون در مقابل هم قرار گرفتند، امام به مأمون گفت:
 «من ولیعهدی را به این شرط می‌پذیرم که کسی را به کاری نگمارم و از کار برکنار نکنم. رسمی را از میان نبرم و سنتی را دگرگون نکنم و دخالت در امور حکومت برکنار باشم و فقط با من مشورت کنی.»
 مأمون قبول کرد و قبل از آن که امام پشیمان شود، دستور داد جشن برگزار کنند.



پنجشنبه بود. همه یاران و نزدیکان مأمون جمع شده بودند. نمی‌دانستند مأمون با آن‌ها چه کار دارد. فضل بن سهل پیش آن‌ها رفت و گفت: «امیرالمؤمنین مأمون، علی بن موسی الرضا را به ولیعهدی خود انتخاب کرده. لباس سبز بپوشید و همگی پنجشنبه آینده برای بیعت با علی بن موسی الرضا در مجلس مأمون حاضر شوید و به اندازه یک سال از امیرالمؤمنین حقوق بگیرید.»

همه با حیرت به هم نگاه کردند. با این کار مأمون، خلافت از بنی عباس به علویان داده می‌شد. باورکردنی نبود که مأمون این تصمیم

را گرفته باشد.

فضل گفت: «خلیفه می‌گوید من با خدا پیمان بسته‌ام که اگر بر برادرم امین پیروز شدم، خلافت را به برترین کس از خاندان علی واگذار کنم و حالا من هیچ‌کس را برتر از علی بن موسی‌الرضا ندیده‌ام.»
باز هم سکوت و بهت و ناباوری. در این جمع ناباور که سرپا گوش بود، جلودی هم بود و دو امیر دیگر به نام‌های ابی‌یونس و علی بن ابی‌عمران. این سه نفر به یکدیگر نگاه کردند و وقتی از مجلس بیرون آمدند، جلودی یکپارچه خشم و بی‌قراری بود. به دو امیر دیگر گفت: «شنیدید؟ این دیوانگی است. باید لباس سیاه عباسیان را از تن درآوریم و لباس سبز علویان را بپوشیم.»



ابی‌یونس که مسن‌تر از دو نفر دیگر بود، گفت: «همان بهتر که هارون‌الرشید مُرد و این حرف‌ها را نشنید و این روزها را ندید.»
علی بن ابی‌عمران هم ساکت نمازد و گفت: «پنجشنبه بعد، همه امیران و فرماندهان و قاضیان و درباریان و دیگر طبقات مردم می‌آیند تا با علی بن موسی‌الرضا بیعت کنند.»



رجاء بود و هشام بن ابراهیم و ابوالصلت و سلیمان... همگی لباس‌های سبز به تن داشتند. همه آماده بیعت بودند. مأمون دستور داد برای امام‌رضا پستی گذاشتند، درست در کنار و چسبیده به پستی خودش. امام عمامه‌ای سبز به سر و شمشیری به کمر داشت. مأمون به حاضران نگاه کرد و یکدستی رنگ لباسشان را ستود. اما در میان آن

سبزی بی‌پایان، سه نفر هنوز لباس‌های سیاه عباسیان را به تن داشتند: جلودی و ابی‌یونس و علی‌بن‌ابی‌عمران.

مأمون به طرف آن‌ها رفت. در چهره تک‌تکشان نگاه کرد. هر سه مرد از هول و هراس به لرزه افتادند. کم مانده بود همان موقع روی دست و پای مأمون بیفتند؛ اما آن‌ها با هم پیمان بسته بودند حرف دلشان را به مأمون بزنند. مأمون روبه‌روی جلودی ایستاد و گفت: «خب جلودی چه حرفی داری بزنی؟!»

جلودی گفت: «من سال‌ها فرمان‌بر‌پدر بزرگوارتان بوده‌ام. بعد هم با قلبم پیمان بستم به شما وفادار باشم؛ اما حالا می‌بینم که حکومت از دست عباسیان خارج می‌شود. محمدبن‌جعفر که در مکه خروج کرد، به فرمان شما به‌سوی او رفتم و لشکرش را پراکنده کردم و او را به این‌جا فرستادم و...»

مأمون بیش از این گوش نداد و به طرف ابی‌یونس رفت و با نگاه از او پرسید چه حرفی برای نافرمانی‌اش دارد. ابی‌یونس گفت: «ما امیران لشکر تو هستیم. برای پیروزی‌ات بر امین، تلاش کرده‌ایم. شورش‌های علویان را در سرتاسر قلمرو فرمانروایی‌ات خاموش کرده‌ایم. ما...»

مأمون روبه‌روی علی‌بن‌ابی‌عمران ایستاد و گفت: «و تو حرفت، حرف این دو است؟»

علی‌بن‌ابی‌عمران گفت: «بله»

در این لحظه، نگاه جلودی با نگاه امام‌رضا درآمیخت. جلودی پیش خودش گفت: «چه خوش حال است. با چه رضایتی به پشتی تکیه داده.»



نگهبان‌ها سه امیر را بردند و مأمون گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است، گفت: «حالا وقت بیعت است.»

به پسرش عباس نگاه کرد و گفت: «از پسر، عباس شروع می‌کنم.» عباس به امام نزدیک شد. امام دست خود را بالا گرفت، طوری که پشت دستش مقابل صورت و کف دستش مقابل مردم بود. مأمون به او گفت: «دست خود را برای بیعت پایین بیاور!»

امام گفت: «پیامبر خدا همین‌گونه بیعت می‌کرد.» مأمون حرفی نزد. عباس بیعت کرد و کنار رفت.

مأمون به ابوعباد دستور داد کیسه‌های طلا را میان مردم تقسیم کند. ابوعباد خزانه‌دار مأمون بود. ابوعباد بار دیگر عباس را صدا زد. عباس به پدرش نزدیک شد. دست او را بوسید. ابوعباد، یکی یکی، علویان و عباسیان را صدا می‌زد تا بیایند و هدیه‌های خود را بگیرند. بعد، شاعران و سخنوران بلند شدند و هر یک درباره‌ی فضیلت‌ها و خوبی‌های حضرت رضا و ولایتعهدی او شعر خواندند. شاعری به نام دعبل به امام‌رضا نزدیک شد و گفت: «من قصیده‌ای سروده‌ام و با خودم عهد کرده‌ام پیش از این‌که برای شما بخوانم، آن را برای دیگری نخوانم.»

امام‌رضا به او گفت: «بنشین. وقتی که مجلس خلوت شد، آن را برایم بخوان.»

دعبل شاد شد. مأمون به امام‌رضا گفت: «با مردم حرف بزن و برایشان سخنرانی کن!»

امام‌رضا برخاست و گفت: «حمد و سپاس مخصوص پروردگار جهانیان است. همانا ما به‌خاطر نسبت با رسول خدا بر شما حقی



داریم. شما نیز به واسطه آن حضرت، بر ما حقی دارید؛ پس هر گاه شما حق ما را دادید، بر ما نیز مراعات حق شما لازم است.»
سخنرانی امام کوتاه بود. مأمون بیش از این انتظار داشت؛ اما وقتی امام نشست، مأمون فهمید که حرف زدن درباره انتظارش از امام بیهوده است.

آن روز مأمون دستور داد به نام حضرت رضا سکه بزنند و اسم رضا را بر سکه ها مهر کنند. همچنین دستور داد در تمام شهرها، سخنرانان قبل از هر سخنرانی، نام امام رضا را به عنوان ولیعهد ببرند.

در این هنگام چشم امام به هشام افتاد. هشام خیلی شاد و سرحال به نظر می رسید. امام به او اشاره کرد نزدیکش برود. هشام اطاعت کرد. امام طوری که دیگران نشنوند، گفت: «دلت به آنچه می بینی سرگرم نشود و خرسند مباش؛ زیرا این کار سر نخواهد گرفت.»

آن روز همه شاد و خوش حال به خانه هایشان رفتند؛ اما دعبل منتظر بود. مجلس که خلوت شد، امام رضا از دعبل خواست نزدیک تر برود. هشام هنوز ایستاده بود. امام به او گفت برود. هشام کمی این پا و آن پا کرد. سرانجام از پیش آن ها رفت. امام به دعبل گفت قصیده اش را بخواند. دعبل خوش حال از این که با امام رضا تنها شده است، شروع به خواندن کرد:

«مدرسه های آیات قرآنی از تلاوت قرآن خالی مانده و خانه های وحی الهی از سکنه خالی شده.»



دعبل شعر دیگری خواند: «بی‌هیچ تردید، امامی قیام خواهد کرد. قیام او با نام خداست و با برکت و فرخندگی همراه است. او در میان مردم، هر حق و باطلی را از هم جدا خواهد کرد و هر نیک و بدی را پاداش و جزا خواهد داد.»

با شنیدن این شعرها، امام به شدت به گریه افتاد. کمی بعد به دعبل گفت: «این شعرها را روح القدس بر زبانت جاری کرده است. آیا تو می‌دانی این امام کیست و چه زمانی قیام خواهد کرد؟»

دعبل جواب داد: «من اطلاع زیادی ندارم. همین قدر می‌دانم که از میان شما خاندان رسول خدا، امامی قیام خواهد کرد که زمین را از فساد پاک می‌کند و عدالت را در زمین گسترش می‌دهد.»



امام گفت: «ای دعبل، بعد از من، فرزندم جواد و پس از او، فرزندش هادی و بعد از او، فرزندش حسن به امامت خواهند رسید و پس از او، فرزندش 'حجت قائم' امام خواهد بود که در دوران غیبتش، مردم چشم انتظار ظهورش خواهند بود. ظهور او قطعی است؛ آن‌گونه که حتی اگر یک روز از عمر جهان باقی مانده باشد، خداوند آن روز را چنان طولانی می‌کند که آن عزیز ظهور کند و زمین را مالا مال از عدل کند.»

لحظاتی به سکوت گذشت. دعبل به معنای حرف‌های امام فکر می‌کرد و امام به ظلمی می‌اندیشید که به خاندان رسول خدا شده بود. کمی بعد، امام سکوت را شکست. بلند شد و به دعبل گفت همان جا بماند. خودش به خانه‌اش رفت. هشام نیز همراهش رفت. امام شش صد دینار را در پارچه‌ای از جنس خز پیچید و به هشام داد که به دعبل بدهد و بگوید: «این پول‌ها را برای سفرت خرج کن و عذر ما را

بپذیر که کم است.»

دعبل وقتی سکه‌ها را دید، به هشام گفت: «به خدا قسم من برای پول به اینجا نیامده‌ام. به امام بگو یکی از لباس‌هایش را به من بدهد.» هشام دینارها را پیش امام برگرداند و خواسته و حرف‌های دعبل را بازگو کرد. امام دوباره پول‌ها را به دعبل برگرداند و یکی از لباس‌های خود را هم برای او فرستاد. دعبل راضی و خوش حال، از قصر مأمون خارج شد و رفت تا مقدمات سفرش را فراهم کند.



صبح بود و سلیمان خبر خوبی برای اخرس داشت. امام می‌خواست او را ببیند. وقتی سلیمان پیغام اخرس را به امام داده بود، امام لبخند زده بود. گویی می‌دانست پیغام از طرف چه کسی است. گفته بود: «او را پیش من بیاور!»

زن یک چشم هنوز کنار دیوار نشسته بود. سلیمان به او سلام کرد و لحظه‌ای به ذهنش رسید که چرا کاری نکند که آن زن هم امام را ببیند و با او حرف بزند. سلیمان کنارش نشست و گفت: «فرستی پیش آمده تا مردی که در این کاروان سراسر امام را ببیند، تو هم می‌خواهی که...» تنها چشم زن درخشید. به طرف سلیمان خیز برداشت و پرسید: «به راستی می‌توانم امام را ببینم؟»

سلیمان سرش را به نشانه تأیید تکان داد و زن یک چشم بعد از مدت‌ها لبخند زد. سلیمان از کنار او بلند شد. یوحنا سوار بر اسب چوبی‌اش در حیاط کاروان‌سرا، دور حوض می‌چرخید. سلیمان را دید و



سلام کرد و همچنان به اسب سواری اش ادامه داد. سلیمان از او پرسید:
«اخرس هست؟!»

یوحنا جواب داد: «او همیشه هست. اصلاً از حجره اش بیرون
نمی رود.»

سلیمان بیرون حجره اخرس ایستاد و گفت: «اخرس، بیا بیرون.
بی درنگ اخرس بر در حجره اش ظاهر شد و چون صدای گفتگوی
سلیمان و یوحنا را شنیده بود، گفت: «از حجره ام بیرون نمی روم، مبادا
تو بیایی و من نباشم.»

سلیمان گفت: «می توانی امام را ببینی!»

اخرس لحظه ای در چشمان سلیمان خیره ماند و پرسید: «کی؟»

سلیمان جواب داد: «همین امروز بعد از ظهر.»

اخرس با صدایی لرزان گفت: «می آیم!»

بعد نگاهش به یوحنا افتاد. گفت: «راستی! می توانم همراه پدر
یوحنا بیایم. او هم برای دیدن امام به این سفر آمده است.»
سلیمان گفت: «اما او که نمی تواند حرف بزند! چطور فهمیدی که
می خواهد امام را ببیند؟»

اخرس خندید و دندان های درشت و سفیدش نمایان شد. گفت:
«روزی به دنبال یوحنا می گشت. با صدایی نامفهوم یوحنا را صدا می زد.
از حجره ام بیرون رفتم و با هم دنبال پسرک گشتیم. پسرک، تنها رفته
بود شهر را ببیند. وقتی او را پیدا کردیم، با هم دوست شدیم. شب با
هم شام خوردیم و من به هر سختی بود، دلیل سفرش را به مرو فهمیدم.
سلیمان، هر آدم حکایتی در وجودش دارد و حکایت ابو عبدالله، حکایتی



غریب است.»

سلیمان در دل گفت: «مگر غریب‌تر از حکایت زن یک چشم، حکایتی هم وجود دارد؟»
بعد رو به اخرس کرد و گفت: «باشد، ابوعبدالله را هم بیاور و آن زن یک چشم! او را هم بیاورید. همه با هم بیایید!»



هشام به سلیمان گفت: «مگر این جا کاروان سراسر است که دست هر کسی را خواستی، می‌گیری و می‌آوری؟»
سلیمان گفت: «گفتی هر کس؟ بله، هر کس می‌تواند امام را ببیند. به هر دلیلی، وقتی خود امام راضی است، تو چه می‌گویی؟ تو چقدر خُلق و خویست عوض شده، هشام! چه عیبی دارد که زنی افلیح و نایبنا بیاید و با امام حرف بزند؟ چه عیبی دارد مردی که زمانی به امام دشنام می‌داده، حالا بیاید و... چه عیبی دارد مردی که نمی‌تواند حرف بزند، بیاید و... چه عیبی دارد این مرد، آن زن، آن پیرمرد، این بچه، آن کور، این مریض، آن درراه‌مانده، این دل‌شکسته، آن غریب، این...»
هشام گفت: «بس کن سلیمان. این‌طور که تو می‌گویی، امام باید هیچ کاری نکند، فقط بنشیند و این و آن را ببیند!»
گفت‌گوی آن دو با آمدن اخرس و ابوعبدالله و یوحنا تمام شد.
سلیمان پرسید: «آن زن کجاست؟ چرا نیامد؟»
یوحنا گفت: «می‌آید. گفت خودش به‌موقع می‌آید.»
امام در حیاط، زیر درخت انار، روی تختی با زیرانداز آبی نشسته



بود. لباس سفید یکدست بر تن و دستاری سفید بر سر داشت. در آن حالت، شبیه تکه‌ابری در آبی آسمان بود.

قبل از هر کس، نگاه امام به یوحنا افتاد. یوحنا بی‌اراده به طرف امام رفت. امام دستش را روی موهای سیاه یوحنا کشید. سلیمان فکر کرد: «مطمئنأً امام به یاد پسر خودش افتاده، به یاد ابوجعفر!»

ابوعبدالله جلو رفت و گریه کرد. همه ساکت بودند و به ابوعبدالله نگاه می‌کردند که اشک می‌ریخت و سعی می‌کرد با کلماتی گنگ و نامفهوم حرف دلش را بزند. امام سر تکان می‌داد. حرف‌های او را می‌فهمید. سلیمان فکر کرد آن‌که زبان گنجشک‌ها را می‌فهمد، زبان نامفهوم این مرد را هم می‌فهمد. وقتی ابوعبدالله حسابی گریه کرد و حرف زد و آرام گرفت، امام گفت: «مگر در خواب به تو نگفتم برای درمان زبانت چه باید بکنی؟»

ابوعبدالله با ناباوری به امام نگاه کرد. امام از خواب او خبر داشت. همه به ابوعبدالله نگاه می‌کردند که چهره‌اش پراز بهت و ناباوری بود. ابوعبدالله سر تکان داد. یعنی که گفتید. امام گفت: «به تو گفتم زیره و آویشن و نمک را با هم مخلوط کن و روزی سه بار در دهان بگردان تا بهبود پیدا کنی.»

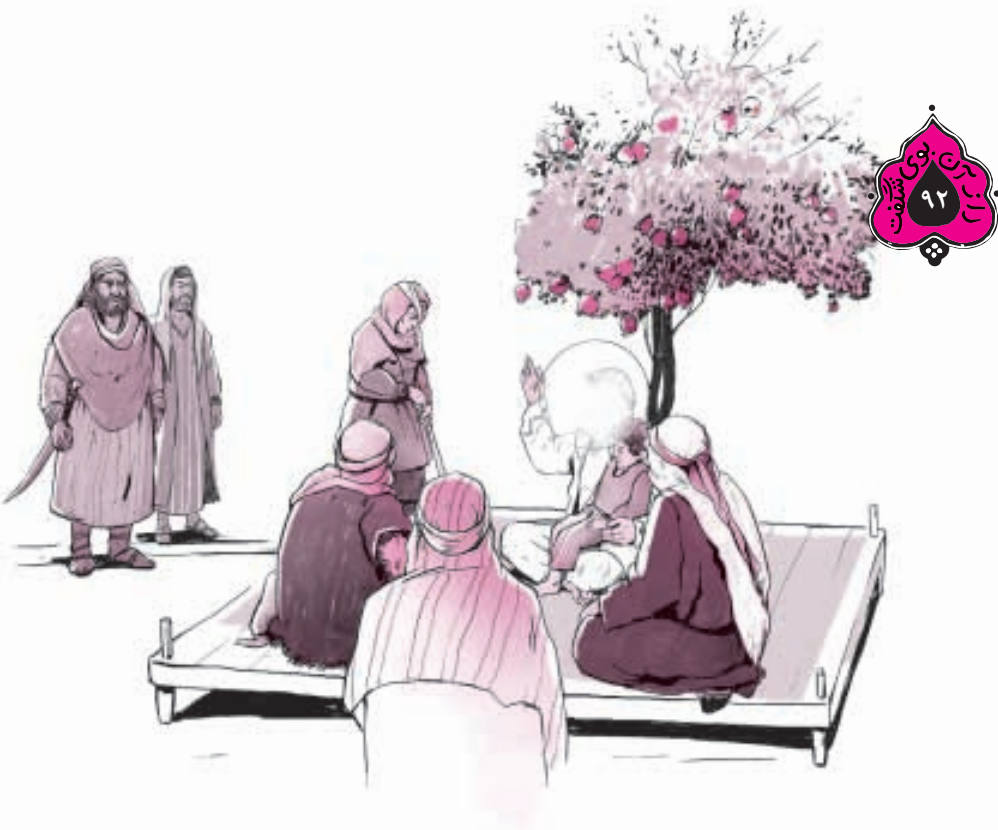
همین موقع زن یک چشم با چوبی زیر بغل، نفس‌زنان از راه رسید و گفت: «سلام، سلام!»

امام به او گفت: «سلام بر بنده نیکوکار خدا.»

زن یک چشم با همان عصای زیر بغل، سر جایش ایستاد و در دل تکرار کرد. «نیکوکار!» و ناگهان احساس کرد دو چشم با تعجب



و کنجکاوای او را برانداز می‌کند. رد نگاهش به ابوعبدالله رسید. هر دو همدیگر را شناختند. زن فکر کرد چطور ممکن است؟ چرا باید این مرد را که باعث کوری و افلیجی‌اش شده بود، اینجا ببیند، درست در خانه امام، درست در لحظه‌ای که آمده بود سؤال کند چرا جواب خوبی‌اش به ابوعبدالله، کوری و افلیجی بوده است؟
امام گفت: «خدا نیکوکاران را دوست دارد.»



آیا امام با کسی حرف می‌زد یا جواب زن یک‌چشم را می‌داد؟
زن به امام نگاه کرد و از تنها چشمش اشک سرازیر شد. گفت: «فقط
آمده‌ام شما را ببینم. حالا هم می‌روم!»

امام نگاهی به چشم نابینای زن کرد که به طرز فجیعی بسته شده
بود. نگاهی هم به پای لنگ او کرد و گفت: «سزاوار نیست پایی که به
دیدار من آمده است، همچنان بلنگد.»

زن خداحافظی کرد. از دیدن ابوعبدالله در آن مکان آن قدر
شگفت زده شده بود که می‌خواست هر چه زودتر برود و با خودش تنها
باشد. زن که کمی دور شد، یوحنا از پدرش پرسید: «تو او را می‌شناسی؟»
ابوعبدالله با تکان سر جواب داد: «بله»

زن قدمی دیگر برداشت و ناگهان احساس کرد برای راه رفتن به
عصای چوبی احتیاجی ندارد. قدمی دیگر برداشت: «نه، به عصا
احتیاجی نیست. این عصا چقدر مزاحم است.»

عصا را از زیر بغلش بیرون کشید و احساس کرد پای علیل و ناتوانش
می‌تواند ده جسم دیگر را با خود حمل کند. عصا را از زیر بغل بیرون
کشید و همه دیدند که آن زن کوچک اندام پوشیده در شال زرد چنان تند
و چابک راه می‌رود که گنجشک روی درخت انار از صدای قدم‌هایش از
جا پرید و بال‌وپر زد.

زن برگشت و به امام نگاه کرد. نگاه امام به انار نارسی بود که
زیر بال‌وپر گنجشک تکان می‌خورد. زن نگاهی به ابوعبدالله کرد. به
چشمان پر از اشک و قدردانی او نگاه کرد و از در خانه امام بیرون
رفت. از کنار مأموران گذشت و در راهی که به بیرون شهر می‌رفت، قدم



گذاشت. می خواست تنها باشد.

نوبت اخرس بود؛ اما اخرس حرفی برای گفتن نداشت. برای دیدن آمده بود. برای نگاه کردن به چهرهٔ مردی آمده بود که جانش را نجات داده بود. امام به او نگاه کرد و اخرس به نظرش رسید که امام با نگاهش با دل او حرف زده. دلش سبک شد. آرام شد. تسکین پیدا کرد. انگار آبی خنک در قلب و روحش روان شد. اخرس به زلالی قلبش نگاه کرد و به صدای آن گوش کرد. صدایی از توی قلبش می گفت: «تو را بخشیدم. هر چه گفته ای، هر چه کرده ای، همه را بخشیدم.»

اخرس گفت: «اما من بدترین حرف ها را زده ام و...»

امام دستش را بلند کرد و با این حرکت اخرس را به سکوت دعوت

کرد. سلیمان گفت: «شاد باش اخرس. امام از خطاهای تو گذشت!»

آن وقت اخرس، آن مرد نیرومند و قوی هیکل، چنان به گریه افتاد که یوحنا با تمام ترسی که از نزدیک شدن به او داشت، گوشهٔ لباسش را چسبید و دلداری اش داد: «گریه نکن. مردها که گریه نمی کنند.»

این حرف یوحنا، چنان فضای شادی ایجاد کرد که همه، حتی هشام که از ابتدای ورود ملاقات کنندگان را اخم کرده بود، به خنده افتادند. امام بار دیگر به یوحنا نگاه کرد.

سلیمان در گوش اخرس گفت: «می خواهی برایت یکدست لباس

سبز بخرم!»

گنجشک جیک جیک کنان گفت: «زودتر، زودتر بخر، زودتر...»



چندین روز کاخ مأمون و خانه امام رضا، محل رفت و آمد پیک‌ها بود. پیک‌ها مثل پرندگانی سیاه و سفید میان قصر و منزل امام در رفت و آمد بودند.

پیک سفید امام رضا برای مأمون پیغام برد: «من ولیعهدی را به این شرط قبول کردم که در کارهای حکومت دخالت نکنم!»

پیک سیاه مأمون برای امام رضا پیغام برد: «من می‌خواهم مردم مطمئن بشوند شما ولیعهد هستی، می‌خواهم ارزش و قدر شما را بدانند.»

امام رضا در پاسخ به پیغام مأمون گفت: «باشد، نماز عید فطر را می‌خوانم، اما به یک شرط!»

مأمون خندید و با خود گفت: «قبول کرد. مگر چاره‌ای جز قبول دستورهای من دارد.»

امام رضا باز پیغام فرستاد: «برای خواندن نماز عید فطر، به همان روشی از خانه خارج می‌شوم که رسول خدا و علی برای نماز می‌رفتند.» مأمون باز هم خندید و پیغام فرستاد: «به هر شکل و به هر روشی که می‌خواهی و می‌پسندی از خانه بیرون برو؛ فقط نماز عید فطر را تو برپا کن!»

امام غمگین بود، غمگین‌تر شد، تنها بود، تنهاتر شد. امام نمی‌خواست در کارهای حکومت دخالت کند. فردا عید فطر بود. امام افطار کرد و تمام شب را به نماز گذراند. هشتام لحظه به لحظه حرکات و رفتار امام را به مأمون می‌رساند.

روز بعد، همه آمده بودند: زن و مرد و کودک و پرنده. روی



پشت بام‌ها و در همه راه‌ها، انتظار موج می‌زد. همه منتظر بیرون آمدن امام رضا از منزلش بودند. دوستداران امام دوست داشتند پشت سر امام نماز بخوانند؛ اما دوست نداشتند مأمون آن قدر قدرتمند باشد که امام را به هر کاری وادار بکند.

انتظار، انتظار، انتظار، سربازان و نگهبانان و بزرگان نظامی سوار بر اسب‌های خود بیرون منزل امام، انتظار می‌کشیدند. اما زمان می‌گذشت و امام نمی‌آمد. آن درِ بزرگ گشوده نمی‌شد و امام چهره‌اش را نشان نمی‌داد. دل دوستداران امام بی‌قرار بود. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود و آسمان پر از کبوترهای خاکستری بود. در یک لحظه ده‌ها زن و مرد در دلشان نذر کردند: «نذر می‌کنم برای کبوترها گندم بپاشم، به این شرط که امام را ببینم. بیا ای امام.»

همین که آفتاب سرزد، امام خود را شست شو داد و با مشک معطر کرد. بوی عطر، او را به یاد پسرش انداخت. حالا پسرش کجا بود و چه می‌کرد؟

سرانجام آمد. امام پوشیده در لباس و عمامه‌ای سفید آمد. یک طرف عمامه را میان سینه و طرف دیگرش را میان دو کتف رها کرده بود. عصایی در دست داشت و از نگاهش بوی عطر برمی‌خاست. مردم از دیدنش فریاد شادی کشیدند. امام چند قدم به سوی مردم برداشت. ایستاد. گنجشک پرزد و در دل گفت: «مرا دید. یک لحظه، فقط یک لحظه چشمش به من افتاد. مرا دید و...»

امام به اطرافیانش گفت: «هر کاری من می‌کنم، شما هم بکنید.» دوباره حرکت کرد. کسی گفت: «امام پابره‌نه است.»



اخرس گفت: «سلام ای فرزند رسول خدا، سلام ای امامی که طبق سنت نبوی پابرهنه شده‌ای.»

ابوعبدالله که حرف‌زدنش کمی بهتر شده بود، با صدایی پرازشادی گفت: «س... س... سلام... امام...»

گنجشک به‌سوی امام پرواز کرد و همه دیدند که از میان آن‌همه کبوتر، گنجشکی راه گشود و لحظه‌ای روی دستان امام نشست. امام دوباره ایستاد و پایین لباسش را بالا زد. چند قدم راه رفت، بعد سرش را به‌سوی آسمان بلند کرد و چهار بار تکبیر گفت. همراهان امام یک‌صدای تکبیر گفتند. مردم تکبیر گفتند. اسب‌ها تکبیر گفتند. آسمان تکبیر گفت. کبوتران... .



سربازان و بزرگان وقتی امام را این‌گونه دیدند، از اسب‌های خود پایین آمدند. کفش‌ها را درآوردند و پابرهنه به‌دنبال امام راه افتادند. مأمون در قصر بود. راضی و خشنود بود: «امروز چه درخشان است. اما صدای بال کبوترها در اطراف قصر نمی‌آید. این صدای چیست؟ تکبیر؟ این شهر من است که تکبیر می‌گوید؟!»

هشام هراسان وارد شد و آنچه در شهر می‌گذشت، برای مأمون بازگو کرد. فضل گفت: «همان کاری را می‌کند که رسول خدا و پدران‌ش می‌کردند. اگر با همین شیوه نماز بخواند، مردم شیفته‌اش می‌شوند.» مأمون فکر کرد و به‌سرعت تصمیم گرفت: «او را برگردانید. او را از نیمه راه برگردانید و نگذارید نماز بخواند.»

فرستاده مأمون به‌سرعت از قصر بیرون رفت و خود را به امام رساند. مردم امام را در میان گرفته بودند. فرستاده، مردم را کنار زد:

«کنار بروید، کنار بروید، امام را آزار ندهید.»
اما مردم کنار نمی‌رفتند. مشتاقانه نگاهش می‌کردند و می‌گفتند:

«بوی رسول خدا را می‌دهی ای امام.»
فرستاده مأمون، نگهبانان را به کمک طلبید. آمدند، یک نگهبان،
دو نگهبان، ده نگهبان. مردم کنار زده شدند. فرستاده مأمون در گوش
امام گفت: «برگردید، شما را به زحمت انداختیم. به منزل برگردید.
همان کسی که هر سال نماز می‌خواند، امسال هم نماز عید فطر را
می‌خواند.»

مردم خیلی زود نذرشان را ادا کردند. مشت مشت گندم بود که به
آسمان پاشیده می‌شد و بر زمین فرود می‌آمد. بر سر و روی شهر، باران
گندم می‌بارید و کبوتران در آن باران پرپرکت، لحظه‌ای از دانه برچیدن
غافل نبودند.



گرما بود و بی‌آبی. چشم‌ها به آسمان بود تا قطره‌ای باران از دلش
فروبارد؛ اما آسمان حتی به اندازه همین یک قطره هم دست‌ودل‌باز
نبود. فضل پیش مأمون رفت. مأمون مشغول نمازخواندن بود. فضل
را که دید، به او گفت: «ابوالحسن، مردی ادیب و دانشمند و طیب
است.»

فضل پرسید: «چگونه به این نتیجه رسیده‌اید؟»
مأمون جواب داد: «این رساله را او برایم فرستاده، رساله‌ای
است دربارهٔ فواید خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها و استعمال داروها و دفع

بیماری‌ها. چون دفع بیماری‌ها باعث پیدایش و ادامه زندگی می‌شود. با داشتن زندگی و زنده بودن حکمت کسب می‌شود و با حکمت، بهشت به دست می‌آید. فضل، این رساله شایسته نگهداری است و نوشته‌هایش اعتبار دارد. این کتاب مثل حکیمی است که می‌توان به حرف‌هایش اعتماد کرد؛ گنج دانش است و امرونی‌های آن را باید فرمان‌برداری کرد.»

فضل گفت: «باید نظر پزشکان و دانایان را هم درباره این کتاب

پرسید.»

مأمون از حرف فضل نرنجید و جواب داد: «بله. من قبلاً این رساله را داده‌ام به خواص خودم از پزشکان و صاحبان تألیف و نویسندگان گرفته تا دانایان و ناموران حکمت که مطالعه کنند. همه آن را پسندیده‌اند و تحسینش کرده‌اند. گفتند این، رساله‌ای پراج و گران‌قدر است.»

فضل گفت: «حالا که این‌طور است، بهتر نیست من هم آن را

بخوانم؟»

مأمون گفت: «بله فضل، بگیر و بخوان. من این رساله را بارها و بارها خوانده‌ام؛ هر بار که خوانده‌ام، فایده‌ای برده‌ام. این رساله ارزش آن را دارد که با طلا نوشته شود. بله فضل، می‌دهم آن را با طلا بنویسند و اسمش را می‌گذارم 'رساله ذهبیه'.»

فضل که برای کار دیگری پیش مأمون آمده بود، بیش از این گفت‌گو درباره رساله را ادامه نداد و گفت: «مدتی است باران نباریده است. من حساب دقیقش را دارم. از زمانی که علی‌بن موسی‌الرضا به ولیعهدی رسیده، آسمان نعمت‌هایش را از ما دریغ کرده است.»



مأمون منظور او را فهمید و گفت: «فضل، باور نمی‌کنم که تو میان نباریدن باران و ولایتعهدی ابوالحسن رضا ارتباطی برقرار کرده باشی!»
فضل گفت: «البته که ارتباطی میان این‌ها نیست. اما مردم می‌گویند میان این دو ارتباطی هست.»

مأمون بعد از شنیدن این حرف‌ها، پیش امام‌رضا رفت. وقتی در خانه امام را باز کرد، او نشسته و در حال نوشتن بود. مأمون می‌دانست وقت امام‌رضا به نوشتن می‌گذرد. به امام گفت: «برادرم، می‌دانی که مدتی است در این سرزمین باران نباریده. چرا نماز باران نمی‌خوانی؟ چرا دعا نمی‌کنی خداوند بر سر و روی این مردم که گاهی بسیار بیهوده حرف می‌زنند، باران ببارد؟»

امام دست از نوشتن برداشته بود و به مأمون نگاه می‌کرد. از پنجره اتاق به آسمان چشم دوخت که آبی بود و حتی تکه‌ای ابر در آغوش خود نداشت. گفت: «بسیار خوب.»

مأمون خوش حال شد و پرسید: «چه روزی نماز باران می‌خوانی؟»
امام گفت: «به‌زودی خواهم گفت.»

مأمون از پیش امام‌رضا رفت تا این خبر را به فضل بدهد. بی‌خبر از این‌که جاسوسان فضل به‌سرعت گفت‌گوی مأمون و امام را به او گفته بودند.

آن شب، خواب امام پر از قطره‌های باران بود که بر هر کدام فرشته‌ای کوچک سوار بود. فرشتگانی که با خود برکت و نعمت می‌آوردند. آن شب خواب امام پر از ابر بود، ابرهای سفید و صورتی و زرد، ابرهایی آبی و بنفش و سبز، ابرهایی به همه رنگ. آن وقت از



میان ابرهای رنگی، رسول خدا آمد. علی هم با او بود. رسول خدا به امام رضا گفت: «فرزندم، تا روز دوشنبه صبر کن. سپس به صحرا برو و دعا کن. خداوند برای مردم باران خواهد فرستاد.»

وقتی امام رضا از خواب برخاست، احساس کرد رطوبت باران او را دربرگرفته است. پیش مأمون رفت و به او گفت: «دوشنبه، دوشنبه روز نماز باران است.»

مأمون خوش حال شد و فضل را صدا زد. وقتی فضل فهمید که امام قبول کرده نماز باران بخواند، در دلش خنده تمسخرآمیزی کرد و با خود گفت: «خداوند برای باران زمانی را مشخص و مقدر کرده است. باران در همان زمان، نه زودتر و نه دیرتر، نخواهد بارید. دعا کردن هم بی اثر است.»



تکه ابر سفید دوباره متولد شده بود. به همان سفیدی و بزرگی و نرمی قبل بود. وقتی بر سر گنجشک مادر که روی شاخه نخلی خوابیده بود، سایه انداخت، گنجشک بی درنگ چشمانش را باز کرد و بی آن که از دیدن تکه ابر تعجب کند، گفت: «سلام، بالاخره آمدی؟!»

تکه ابر گفت: «بالاخره به دنیا آمدم. چقدر ابر بودن خوب است. می شود هزار بار بمیری و زنده شوی؛ می شود هزار بار بیاری و تمام شوی، بیاری و تمام شوی...»

گنجشک گفت: «دیگر بس است. بگذار به گنجشک بودنم راضی باشم و به تو حسادت نکنم.»

تکه ابر و گنجشک مدتی با هم حرف زدند. تکه ابر پرسید: «از آن گنجشک کوچک چه خبر؟ همان که دنبال آرزوهایش رفت؟»

گنجشک مادر گفت: «هیچ و این تنها غم من در زندگی است. ای کاش می دانستم کجاست و چه می کند! ای کاش به دیدنم می آمد!»

تکه ابر گفت: «نمی دانم این چندمین بار است که دوباره زنده شده ام. اما این بار همین که جان گرفتم و شدم همان تکه ابر قبل، احساس کردم صدایی می شنوم.»

گنجشک پرسید: «چه صدایی؟»

تکه ابر گفت: «نمی توانم بگویم چه صدایی است. انگار کسی که از جنس من نیست، با من حرف می زند. انگار کسی به من فرمان می دهد در مدینه نمانم و حرکت کنم.»

گنجشک گفت: «باز هم بگو. توضیح بده. شاید با حرف زدن بفهمیم این صدا از کجا و از کیست.»

تکه ابر گفت: «خوش حالم حرفم را باور کرده ای؛ اما قسم می خورم کسی با من حرف می زند. آه، همین حالا هم.»

ابر ساکت شد. انگار داشت به صدایی گوش می کرد. گنجشک به ابر نگاه می کرد. می دانست قرار است اتفاق شگفتی برای ابر رخ بدهد. کمی بعد ابر گفت: «همین حالا همین صدا را شنیدم. صدای کسی بود. کسی که ابر نبود، پرنده نبود، درخت نبود، جوی و شن و صحرا نبود. کسی که نور نبود، تاریکی نبود، آبی نبود؛ اما همه این ها بود. کسی با من حرف می زند و هر بار که حرف می زند، احساس می کنم خاک هستم و دانه ای در دلم دارم که باید سبز شود، سبز سبز.»



گنجشک پرسید: «آن صدا چه می‌گوید؟ چه می‌خواهد؟»
 ابر گفت: «می‌خواهد حرکت کنم. می‌خواهد اینجا نمانم. صدا
 می‌خواهد به راه بیفتم؛ چون فرصت زیادی نیست و راه دور است.»
 گنجشک گفت: «حتماً سرزمینی بی‌آب و تشنه مانده است. کسی
 که تو را صدا می‌زند، می‌خواهد به راه بیفتی و آن سرزمین را نجات
 بدهی. آه ابر سفید! حرکت کن. دیگر نمان. به جایی برو که تو را
 می‌خواهند.»



تکه ابر گفت: «کجا بروم؟ به کدام طرف؟ مقصدم کجاست؟ باید
 صبر کنم. شاید آن صدا واضح‌تر از قبل با من حرف بزند. دوست من،
 هرگز این حال به من دست نداده بود. هرگز کسی با من حرف نزده
 بود. هرگز... هرگز... هرگز! اما چرا... پیش از این، این صدا با من حرف
 زده بود. یادت هست؟ به تو گفته بودم کسی با من حرف می‌زند؛
 اما حرف‌هایش را فراموش کرده‌ام. حالا به یادم آمد. آن صدا به من
 گفت به‌زودی به وجود من احتیاج پیدا می‌کند. آن صدا به فرشتگانی
 که همراه قطره‌های باران بر زمین می‌بارند، سلام کرد و به من گفت:
 'منتظر باش تا روزی تو را صدا کنم.'»

تکه ابر تحت تأثیر اتفاقی قرار گرفته بود که داشت می‌افتاد و دیگر
 نمی‌توانست به حرف‌زدن ادامه بدهد.

گنجشک گفت: «زمانی با تو از کسی گفتم که برای حرف‌زدن با
 کسی به نزدیک شدن و نزدیک بودن احتیاجی ندارد، از کسی که با دل‌ها
 حرف می‌زند، از کسی که حرف همه موجودات را می‌فهمد. با آب‌های
 زیرزمینی حرف می‌زند. با چشمه‌ها با همه چیز و همه چیز. یادت هست

دوست عزیز؟!«

تکه ابر گفت: «خب... و حالا دلیل من برای این که این کسی که گفتم، همان کسی است که دائم با من حرف می زند و به رفتن تشویقم می کند، چیست؟»

گنجشک گفت: «تو چقدر خوب فهمیدی! باورکردنی نیست. اما نه، باورکردنی است. شاید... او... او همان است که... شاید او... آه زبانه بند آمده است. ای کاش آن صدا را بار دیگر بشنوی. آن وقت با اطمینان بیشتری حرکت می کنی.»

و ابر بار دیگر آن صدا را شنید. صدای کسی که او را به سرزمین خراسان، به شهر مرو فرامی خواند. صدای کسی که از او می خواست دیگر صبر نکند و بی درنگ به راه بیفتد و تمام ابرهای سر راه را با خود بیاورد.

به گنجشک گفت: «او را می شناسم. تو هم او را می شناسی.»

گنجشک گفت: «همان مرد سفیدپوش؟»

ابر گفت: «بله، بله. حالا دیگر فرصتی باقی نمانده است. باید بروم.» گنجشک گفت: «به جایی می روی که جوجه ام رفت. اگر او را دیدی، اگر قطره ای از تو، روی پرهایش چکید، با دل او حرف بزنی و به او بگو که مادرش دل تنگ است. بگو که اگر به آرزویش دست یافته است، پیش مادرش برگردد. اگر قطره ای از تو روی دست و صورت امام چکید،...»

ابر گفت: «خدا حافظ، باید بروم. فقط امیدوارم به موقع برسم!» ابر سفید که از فراز شهر مدینه گذشت، چشمان بسیاری او را دنبال



می‌کرد و با حسرت می‌گفت: «ای کاش می‌ماند و می‌بارید.»
ابر سفید تندتر از هر ابر دیگری در آسمان پیش می‌رفت. کسی به او فرمان حرکت داده بود!

امام رضا پوشیده در لباس سفید به صحرا می‌رفت. پشت سرش مردم بودند. دوست و دشمن آمده بودند. دشمنانش آمده بودند تا به بی‌نتیجه بودن نماز باران بختند و طعنه بزنند. دوستان آمده بودند تا برای اجابت دعای امامشان دعا کنند. ابوعبدالله به یوحنا گفت: «دعا کن باران بیارد. دعا کن.»

یوحنا گفت: «شما خوب خوب شدید.»

ابوعبدالله گفت: «زودتر از آنچه فکر می‌کردم خوب شدم.»

امام رضا در جایی که خود انتخاب کرده بود، ایستاد و خداوند را به بزرگی و قدرت و مهربانی ستایش کرد.

گفت: «خداوندا، تویی...»

چشم‌ها را بست و صورتش را رو به آسمان بلند کرد. باد در ریش بلندش پیچید. همه مردم حتی آن‌ها که از امام دور بودند، بوی عطر امام را حس کردند. امام با نگاهی رو به آسمان گفت: «ای پروردگار من! تویی که حق ما اهل بیت رسول خدا را بزرگ قرار دادی تا مردم به فرمان تو دست به دامان ما شوند، از ما یاری بطلبند، به گرم و مهربانی تو امیدوار باشند، رحمت را بجویند و به احسان تو چشم بدوزند؛ پس مردم را با بارانی پرسود سیراب کن، بی‌درنگ، همین حالا.»

مردم چشم به آسمان دوخته بودند که آبی بود و خورشید گرم‌تر از همیشه می‌تابید. امام به نماز ایستاد. همه مردم به صف ایستادند.



امام نماز باران خواند. دعا کرد. ابرهای باران‌زا را صدا زد. گنجشک به آسمان نگاه کرد. هیچ ابری در آسمان نبود. «آیا باران خواهد بارید.» گنجشک با خودش حرف می‌زد. دعا کرد باران بیارد تا دشمنان امام شاد نشوند، تا دل دوستان امام آرام بگیرد. امام همچنان صورتش رو به آسمان بود؛ اما زمان می‌گذشت و از ابرها خبری نبود.

مأمون و فضل در ایوان کاخ ایستاده بودند و به آسمان نگاه می‌کردند. فضل گفت: «زمان زیادی از رفتن ابوالحسن رضا به صحرا می‌گذرد. تا الان باید نماز باران را خوانده باشد.» مأمون گفت: «فضل، کمی صبر کن. فاصله دعا و استجابت دعا هیچ‌وقت یک لحظه نیست. خودت می‌دانی که بعضی دعاها بعد از سال‌ها اجابت می‌شود.»

فضل آرام خندید و گفت: «وای بر این شهر و بر این سرزمین اگر قرار باشد دعای ابوالحسن سال‌ها بعد اجابت شود!» مأمون نگاهی به او کرد و تا عمق وجودش را کاوید. می‌دانست که فضل از وضعیت پیش‌آمده بسیار خوش‌حال است. فضل به آسمان نگاه کرد و از نگاه مأمون گریخت.

در صحرا، گنجشک بالای سر امام پره‌های خاکستری‌اش را چند بار به هم زد. امام صدای بال‌های او را شنید و لبخند زد و گفت: «پرنده‌ها هم نشانه‌های وجود خدا هستند. سلام ای آیت و نشانه خدا! سلام ای پرنده کوچک!»

گنجشک صدای امام را شنید. سلام امام را شنید. زمانی مادرش



با این مرد سفیدپوش حرف زده بود. از خطری حرف زده بود که جوجه‌هایش را تهدید می‌کرد. پس اگر مادرش می‌توانست با او حرف بزند، اگر مرد سفیدپوش می‌توانست به او سلام کند، پس حتماً این گنجشک هم می‌توانست با امام حرف بزند. حرف زد و گفت: «سلام ای امام سفیدپوش، سلام ای نجات‌دهنده من!»

و ماجرای نجات خودش و خواهر و برادرش را به یاد امام آورد. امام به یاد آورد و لبخند زد و زیر لب دعا کرد: «خداوندا باران بفرست و سیرابمان کن. خداوندا! به فرشتگان خود بگو از سوی تو بارانی سودمند و پیوسته و فراوان بیاورند و همه جا را سیراب کنند، تا زمین مرده را زنده کنی و هر چه را از دست رفته است، بازگردانی. خداوندا ابرهایی انبوه، بی‌زیان و از کران تا کران بفرست تا بیارند و رودها را به خروش درآورند و چاه‌ها را پرآب کنند...»



مردم کم‌کم بی‌حوصله می‌شدند. زمان می‌گذشت و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. گنجشک از خوش‌حالی حرف‌زدن با امام، به آسمان اوج گرفت. تا جایی که می‌توانست بالا رفت. گنجشک‌وار شادی کرد و بال زد و بالا و بالاتر رفت و موقعی که به‌طرف زمین برمی‌گشت، آن دورها... آن دورها چه بود؟ آن دورها چرا آسمان آبی نبود؟ چرا خاکستری بود؟ گاهی هم سیاه بود، آسمان آنجا آبی نبود، سفید نبود. آنجا... آن دورها، آسمان کران تا کران ابری بود. ابرهایی که به‌سرعت نزدیک می‌شدند.

گنجشک به‌طرف ابرها پرواز کرد تا ببیند آیا واقعاً درست دیده است. بله، ابرها نزدیک می‌شدند، نزدیک و نزدیک‌تر و پیشاپیش

همه، تکه ابر سفیدی بود که گویی همه ابرهای عالم را به ریسمان کشیده بود و به دنبال خود می کشید.

شادی گنجشک بی پایان بود. به طرف امام پرواز کرد تا اولین کسی باشد که خبر آمدن ابرها را می دهد. پرواز کرد و بالای سر امام رسید. امام گفت: «بگو گنجشک. بگو پرندۀ کوچک، چه می خواهی بگویی؟» گنجشک گفت: «ابرها می آیند... همین نزدیکی هستند. یک آسمان ابر، یک دنیا ابر، زمین تا آسمان ابر.»

لحظاتی بعد، دوست و دشمن دیدند که خورشید پشت ابرها



پنهان و همه جا تیره و تار شد.

ابر سفید بالای سر امام رسید. امام سفیدپوش را دید و گنجشکی که بالای سرش پرواز می‌کرد. پرنده را شناخت. به او سلام کرد و پیغام مادرش را داد. اما قبل از آن که گنجشک فرصت کند و حال و روز مادرش را بپرسد، ابر سفید شروع به باریدن کرد. اولین قطره‌اش را روی پلک‌های بسته امام انداخت. امام خدا را به خاطر نعمت‌هایش شکر کرد. ابر سفید دومین قطره‌اش را روی بال خاکستری گنجشک انداخت. لحظه‌ای بعد، باران بی‌وقفه می‌بارید.



فاطمه معصومه لحظه‌ای از یاد برادرش غافل نمی‌شد. نماز که می‌خواند، به یاد او بود. غذا که می‌خورد، به مسجد که می‌رفت، به برادرش فکر می‌کرد. حتی موقع خواب، آن قدر به یاد برادرش بود که جز خواب او خواب دیگری نمی‌دید؛ خواب برادری که سوار بر استری سیاه و سفید، گاه دور می‌شد و می‌رفت و می‌رفت و گاه نزدیک می‌شد و می‌آمد و فاطمه معصومه می‌توانست بوی مُشک او را حس کند. روزی فاطمه معصومه از زیارت مرقد رسول خدا به طرف خانه می‌رفت. تنها بود؛ اما با وجود غمی که بردش سنگینی می‌کرد، چیزی مثل یک پرنده در دلش، آرام و قرار نداشت. چیزی شبیه شادی، قلبش را پر کرده بود. اما فاطمه معصومه هر چه فکر می‌کرد، نمی‌توانست دلیلی برای این شادی پیدا کند. آیا برادرم، رضا باز خواهد گشت؟ نه او، نه هیچ‌یک از افراد خانواده و شیعیان امام، انتظار بازگشت

او را نداشتند. می‌دانستند با انتخاب او به‌عنوان ولیعهد، مأمون دلیل خوبی برای نگاه‌داشتنش پیدا کرده است.

- اگر برادرم بر نمی‌گردد؛ پس این شادی که امواج غم را می‌شکند و جلو می‌آید، چیست؟

فاطمه معصومه به خانه نزدیک می‌شد که ناگهان سواری از کنارش گذشت؛ سواری چنان شتاب‌زده که کم مانده بود او را به گوشه‌ای بیندازد. سوار دور شد و فاطمه معصومه با خود گفت: «پیک است. حتماً خبری برای کسی آورده!»

فاطمه معصومه بیشتر از این درباره‌ی اسب‌سوار شتابان فکر نکرد و به راهش ادامه داد: «برادرم در چه حال است؟ در دربار مأمون براو چه می‌گذرد؟ بعد از قبول ولایتعهدی چقدر غمگین‌تر شده؟!»

به خانه رسید و تعجب کرد وقتی آن اسب‌سوار شتابان را جلوی در دید که با برادرزاده‌اش ابوجعفر حرف می‌زد. ابوجعفر با دیدن عمه‌اش، او را به اسب‌سوار نشان داد. فاطمه معصومه نزدیک می‌شد و لحظه‌ای چشم از اسب‌سوار بر نمی‌داشت. کم‌کم دلیل آن بی‌قراری و ناآرامی شادی‌بخش را درمی‌یافت. «حتماً پیغامی از طرف برادرم آورده! مطمئنم! قلبم به من دروغ نمی‌گوید!»

اسب‌سوار نامه‌ای از امام‌رضا به دست فاطمه معصومه داد و گفت: «نامه‌ای است از طرف امام موسی‌الرضا، ولیعهد خلیفه، به خواهرش...» نگاه فاطمه معصومه با نگاه برادرزاده‌اش یکی شد. هر دو خندیدند و نامه را بوسیدند و بوییدند.

ابوجعفر گفت: «نامه را بخوان عمه‌جان! بخوان!»



فاطمه معصومه می‌خواست از لحظه‌لحظه گرفتن و بوییدن و بوسیدن و بعد، خواندن آن لذت ببرد. نامه را به قلبش چسباند و گفت: «عزیزتر از این نامه در دنیا چیست؟»

اسب‌سوار همان‌طور ایستاده بود و شوریدگی و شادمانی عمه و برادرزاده را نگاه می‌کرد. لب‌خندی که بر لب داشت نشان از خرسندی او در آوردن نامه داشت. با خود گفت: «اگر می‌دانستم این همه مشتاق خبری از موسی‌الرضا هستند، حتی ساعتی هم استراحت نمی‌کردم و...». سرانجام فاطمه معصومه نامه را باز کرد. احساس کرد با گشودن نامه، نور خورشید دو برابر شد. احساس کرد نسیم تندتر از قبل می‌رود و می‌آید. احساس کرد صدای جابه‌جاشدن شن‌های صحرا را می‌شنود. نامه را خواند و باز هم خواند. آن را بست، به آسمان نگاه کرد، به برادرزاده‌اش نگاه کرد و بارها و بارها آن را جلوی در، در حضور پیک خوش‌خبر خواند. وقتی سرانجام رضایت داد که نامه را نخواند، به برادرزاده‌اش که او را نگاه می‌کرد، گفت: «شنیدی، حال پدرت خوب است. از من خواسته به خراسان بروم. شنیدی برادرزاده، من پیش برادرم می‌روم، من می‌روم. از همین حالا من مسافرم.»



کاروان بزرگی به راه افتاد. کاروان به‌سوی خراسان می‌رفت. برای دیدار امام‌رضا می‌رفت. مسافرش فاطمه معصومه بود و برادرش، هارون که نمی‌خواست حتی لحظه‌ای خواهرش را در این سفر تنها بگذارد. عده دیگری از برادران و برادرزاده‌های فاطمه معصومه هم بودند.



ابوجعفر وقتی به دور شدن کاروان نگاه کرد یاد حرف‌های تسلی‌بخش عمه‌اش افتاد. او گفته بود: «تو برادرزادهٔ عزیزم نباید همراه ما بیایی، جای تو اینجا امن‌تر است. تو جانشین پدرت هستی، نهمین امام. جانت با ارزش است. همین جا بمان! خواست پدر بزرگوارت هم همین است.» ابوجعفر پذیرفته بود. بیشتر از آن می‌فهمید و می‌دانست که با عمه‌اش سر رفتن یا نرفتن بحث و جدل کند.

آن کاروان بزرگ می‌رفت و دل پسر کوچک را هم با خود می‌برد. فاطمهٔ معصومه در کجاوه‌ای نشسته بود و از شادی، لبخندی دائمی بر لب داشت. «آه چه سفر دور و درازی در پیش است! هر روز به اندازهٔ یک ماه است!»

آهنگ سفر گاه تند می‌شد و گاه آرام. زنگ شترها گاه بلند می‌شد و گاه کوتاه. فاطمهٔ معصومه بی‌تاب می‌شد و به هارون که سرپرست کاروان بود، می‌گفت: «برادر، چه احتیاجی به ایستادن است؟ عجله کن!» هارون که خودش نیز مثل فاطمهٔ معصومه مشتاق دیدار برادرش بود، لبخند می‌زد و خواهر را به آرامش دعوت می‌کرد: «آرام باش خواهرجان! اگر استراحت نکنیم، چطور به مقصد برسیم؟ شترها و اسب‌های خسته و عرق‌کرده را چه کنیم؟»

فاطمهٔ معصومه بی‌انصاف نبود؛ مهربان و دلسوز بود، می‌گفت: «آه... برادر، به فکر حیوانات باش... بله... من چقدر کم صبرم. اما به من عیب نگیر؛ من خواهری مشتاق دیدار برادر هستم.»

کاروان منزل به منزل حرکت کرد تا به شهر ساوه رسید. باز هم زمان استراحت بود. باز هم شترها خسته و گرسنه و اسب‌ها خیس عرق بودند



و تشنه. کاروانیان خسته‌تر از همیشه، از این‌که به ساوه رسیده‌اند، به هم لبخند زدند. فاطمه معصومه از یکی از برادرزاده‌هایش پرسید: «شهر بعدی کجاست؟»

جواب شنید: «قم»

فاطمه معصومه به یاد حرف پدرش افتاد که گفته بود: «قم مرکز شیعیان و دوستداران امامت است.»

مسافران خسته خراسان هنوز بار و بنه را از اسب‌ها و شترها پایین نیاورده بودند که صدای پای چندین اسب را شنیدند. اسب‌ها با شتاب نزدیک می‌شدند و صدای پایشان دلهره‌آور بود. کمی بعد، از میان گردوغبار، چندین سوار نزدیک شدند. آمدند و آمدند، نزدیک و نزدیک‌تر شدند. مسافران از هارون پرسیدند: «آنها کیستند؟ راهزن‌اند؟» هارون هم نمی‌دانست، اما دلش به طرز عجیبی با او حرف می‌زد: «خطر! خطر نزدیک می‌شود.»



اسب‌سوارها به کاروان رسیدند. به‌رسم دیرینه برای ایجاد وحشت دور کاروان گردیدند و با نگاه‌هایی خیره و ترسناک، مسافران را نگاه کردند. هارون گفت: «ما خاندان رسول خدا هستیم. برای دیدار برادر...»



هارون فرصت نکرد جمله‌اش را تمام کند. تیری در سینه‌اش نشست و کلامش را شکست. همه‌های برخاست. از هر طرف تیر به طرف مسافران پرتاب شد. فاطمه معصومه شنید کسی از میان فریاد و غبار و مرگ گفت: «شما خاندان رسول خداييد و ما دشمن رسول خدا.»



بعد قهقهه‌ای شنید. صدای خنده‌هایی که مسخره می‌کرد و بدویبراه می‌گفت و خون می‌ریخت.

مسافران، آن‌ها که هنوز زنده بودند، هر یک به طرفی فرار کردند. فاطمه معصومه خودش را به هارون رساند، هارون زنده نبود. تیر، درست در قلبش فرو رفته بود. فاطمه معصومه فریاد زد: «هارون، برادرم.»

نگاهش از پیکر بی‌جان هارون به سوی پیکر اسحاق رفت. اسحاق هم کشته شده بود و آن برادرزاده و آن یکی... و آن یکی... همه کشته شده بودند. اسب‌سوارها به چشم برهم زدنی کشتند و رفتند. دیگر اثری از هیچ‌کدامشان باقی نماند. وقتی صدای پای اسب‌سوارها دور شد، وقتی غبار فرونشست، دیگر هیچ صدایی نبود. حتی صدای آه و ناله زخمی‌ها هم نبود. انگار همه در دم جان داده بودند. فاطمه معصومه از این پیکر به آن پیکر سر می‌زد و صدایشان می‌کرد؛ اما جوابی نمی‌شنید. ۲۲ نفر از برادرها و برادرزاده‌هایش کشته شده بودند. فاطمه معصومه در جوی خون راه می‌رفت و جسدها را نگاه می‌کرد. باور نمی‌کرد. انگار خواب می‌دید؛ اما می‌دانست خواب نمی‌بیند. این اواخر جز خواب شیرین برادرش خوابی نمی‌دید. خواب‌هایش همه طعم عسل و خرما داشتند. حالا جز تلخی چیزی احساس نمی‌کرد؛ پس خواب نمی‌دید، واقعیت بود.

فاطمه معصومه باید بالای سر کدام یک از برادرها و برادرزاده‌هایش می‌نشست و عزاداری می‌کرد؟ همه‌شان عزیز بودند. مرگ همه‌شان تلخ و آزاردهنده بود. فاطمه معصومه از فشار اندوه، روی زمین نشست و گذاشت باد، گردوغبار را بر سر و رویش بنشاند.

کمی بعد، وقتی مسافرانی که گریخته بودند، با ترس و لرز برگشتند، فاطمه معصومه را دیدند که نشسته و گودی مژه‌هایش پراز خاک بود. کشته شده‌ها دفن شدند. آیا باید به سفرشان ادامه می‌دادند؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. بعد از هارون رئیس کاروان چه کسی بود؟ مسیر سفر کجا بود؟ همه گیج و سردرگم بودند. همه غمگین‌تر از آن بودند که فکرشان کار کند. برای همین وقتی گروهی از قم به ساوه آمدند و مسافران را به قم دعوت کردند، همه بی‌هیچ حرفی پذیرفتند. این گروه مهمان‌نواز، عرب‌های شیعه‌ای بودند که در قم زندگی می‌کردند و به آل سعد معروف بودند. آن‌ها از فاطمه معصومه خواستند همراهشان به قم بروند. فاطمه معصومه قبول کرد. وقتی در محمل شتر جای گرفت، یکی از افراد آل سعد به اسم «سعد اشعری» مهار شتر او را گرفت و به سوی قم روانه شد.



مسیر ساوه تا قم با آه و اندوه و اشک سپری شد. فاطمه معصومه به یاد هارون و دیگر افراد خانواده‌اش که می‌افتاد، نمی‌توانست جلوی اشکش را بگیرد: «آه هارون، هارون، تو به خاطر من راهی این سفر شدی! حالا من زنده‌ام و تو مرده. من سوار بر شترم و تو زیر خاک. روبه‌روی من روشنایی است و روبه‌روی تو تاریکی!»

سعد، فاطمه معصومه را به خانه خود برد و به دست‌های مهربان همسرش سپرد. اسما بیست و هشت سال داشت و تقریباً هم‌سن و سال فاطمه معصومه بود. وقتی چهره غمناک فاطمه معصومه را دید او را گرم و مهربان در آغوش کشید و به سر و رویش بوسه زد. گفت: «چطور توانستند با خاندان رسول خدا این‌طور رفتار کنند؟!»



فاطمه معصومه فقط گوش کرد.
 اسما گفت: «تمام مردم قم منتظر ورود شما بودند. اما بیشتر مردم
 ساوه دشمن خاندان رسول خدا هستند!»
 فاطمه معصومه فقط گوش کرد.
 اسما گفت: «برای دیدار برادرستان به خراسان می‌رفتید؟ آه، کاش
 من هم هم سفر شما شوم! من هم بیایم؟»
 فاطمه معصومه لبخند کم‌رنگی زد و سرش را تکان داد. گفت: «جایی
 برای عبادت کردن می‌خواهم، جایی دور از همه و ساکت و کوچک.»
 اسما خندان جواب داد: «چنین جایی در این خانه هست. با من
 بیا بانوی بزرگوار!»

اسما جلو حرکت کرد و فاطمه معصومه به دنبال او
 رفت. اسما او را به اتاق کوچکی برد. اتاق همان‌طور
 بود که فاطمه معصومه خواسته بود. فاطمه معصومه
 با رضایت سرش را تکان داد و گفت: «خوب است.
 آب می‌خواهم برای وضو!»

عبادت، تنهایی، اشک. دیگر فاطمه معصومه
 خواب برادرش را نمی‌دید. دیگر خواب هیچ‌چیز
 نمی‌دید. غذای اندکی می‌خورد و عبادت می‌کرد.
 اسما نگران حال او بود. دلش نمی‌خواست لحظه‌ای
 تنه‌ایش بگذارد؛ اما فاطمه معصومه با نگاه و رفتار
 از او می‌خواست تنه‌ایش بگذارد. اسما به او گفت:
 «بانوی من، شما دارید خودتان را از بین می‌برید،



چه رنگ و روی پریده‌ای، چه چشمان گودافتاده‌ای!»
 فاطمه معصومه اولین بار به حرف آمد و گفت: «حالا می‌فهمم که
 زینب علیها السلام بعد از امام حسین علیه السلام چه بر سرش آمد. چقدر برایش سخت
 بوده که کشته شدن برادرش را ببیند و زنده بماند. من هم زینبی دیگرم!
 من هم مرگ برادر دیده‌ام. آه هارون... هارون، دیگر نمی‌خواهم زنده
 بمانم...!»

اسما گفت: «اما شما باید زنده بمانید. برادر دیگرتان، علی بن موسی الرضا
 منتظر شماست. باید پیش او بروید. من هم همراه شما می‌آیم؛ هان؟
 نمی‌خواهید هم سفری به پر حرفی من داشته باشید؟!»

فاطمه معصومه باز هم لبخند کم‌رنگی زد و دست‌های گرم و پرمهر
 اسما را در دست‌های خود گرفت.

فاطمه معصومه از دنیا رفت. با دلی پرغم، با دلی شکسته و ناکام،
 شانزده روز بعد از ورود به خانه سعد، در عبادتگاه ساکت و کوچک خود
 گفت: «سلام بر برادرم علی بن موسی الرضا» و چشمانش را برای همیشه
 بست!



گفت: «باید مأمون را ببینم.»
 گفت: «قصد من گستاخی و نافرمانی نیست. باید خلیفه را ببینم و
 او را از نقشه‌ها فضل آگاه کنم.»
 گفت: «خلیفه باید بداند که فضل می‌خواهد کاری کند که خودش
 و برادرش، حسن، تمام قدرت را در دست بگیرند و حکومت کنند.»



اسمش هرثمه بود. یکی از فرماندهان سپاه مأمون بود. سرسخت و لجوج بود و به راحتی از قصد و هدفش برنمی گشت. قوی هیکل بود و ظاهری خشن و نفوذناپذیر داشت؛ اما به مأمون و حکومتش وفادار بود. مدت ها پیش، مأمون اداره بغداد را از طاهر بن حسین گرفته و به حسن بن سهل سپرده بود. حسن هم اداره نواحی و شهرهای مختلف را به دوستان و آشنایانش سپرده بود. با ورود حسن به بغداد، هرثمه مجبور شد شهرهای تحت اختیارش را به حسن واگذار کند. خودش هم روانه خراسان شد تا مأمون را ببیند و او را از خبرهای پشت پرده باخبر کند. در همین زمان، فردی به نام ابوالسرایا در کوفه شورش کرد. هیچ کس نمی توانست او و سپاهش را شکست بدهد و کم مانده بود حکومت کوفه به دست ابوالسرایا بیفتد که حسن بن سهل برای هرثمه پیغام فرستاد از راه خراسان برگردد و با ابوالسرایا بجنگد؛ اما هرثمه قبول نکرد. حسن بار دیگر برای هرثمه پیغام فرستاد: «به خراسان نرو. برگرد و با ابوالسرایا بجنگ.»

اما هرثمه قبول نکرد. حسن بار سوم پیغام فرستاد بازگردد... و سرانجام هرثمه قبول کرد و با سربازانش به کوفه رفت و ابوالسرایا را شکست داد و او را کشت. بعد از این جنگ موفقیت آمیز، هرثمه بار دیگر به طرف خراسان به راه افتاد. هرثمه می دانست مأمون آن قدر به فضل اعتماد دارد که همه حرف هایش را باور می کند. می دانست که فضل از این موقعیت استفاده می کند و مأمون را از اتفاقاتی که در سرزمینش روی می دهد، بی خبر می گذارد. فضل جاسوسانی داشت که مراقب فرماندهان و سران



ارتش بودند. جاسوس‌ها برای فضل خبر آوردند که هرثمه می‌خواهد پیش مأمون برود و از او بدگویی کند. برای همین فضل پیش مأمون رفت و به او گفت: «هرثمه را به شام و حجاز بفرست. حکومت آن‌جا را به او بده!»

مأمون برای هرثمه پیغام فرستاد: «به شام و حجاز برگرد.» اما هرثمه قبول نکرد. مأمون بارها و بارها پیغام فرستاد؛ اما هرثمه تصمیم گرفته بود به هر سختی شده، مأمون را ملاقات کند و از ناآرامی مردم و ستم‌های فضل و برادرش بگوید.

فضل نگران شد. فکر کرد در چنین موقعیتی چه باید بکند و سرانجام به این نتیجه رسید باید کاری کند مأمون حرف‌های هرثمه را باور نکند. این بود که به مأمون گفت: «شورش ابوالسرایا را به یاد دارید؟ او یکی از سربازان هرثمه بود. اگر هرثمه می‌خواست ابوالسرایا شورش نکند، می‌توانست جلوی او را بگیرد؛ اما نگرفت. حالا هم هرثمه با نافرمانی و پرخاشگری به سوی خراسان آمده. اگر او را به سزای رفتار بدش نرسانید، سایر فرماندهان هم جرئت پیدا می‌کنند و همه بر ضد تو متحد می‌شوند.»

مأمون با شنیدن این حرف‌ها، از کار هرثمه عصبانی شد و منتظر ماند تا او به مرو برسد. هرثمه حدس زد ممکن است اصلاً به مأمون خبر ندهند که او به مرو آمده است؛ پس چاره‌ای اندیشید و به سربازانی که همراهش آورده بود دستور داد هر چه طبل و شیپور دارند به صدا دریاورند تا همه مردم شهر، حتی مأمون بفهمند که او آمده است. وقتی سربازان در شیپورها دمیدند و طبل‌ها را به صدا درآوردند،



شهر مرو به لرزه درآمد. صدای طبل‌ها و شیپورها در همه خانه‌ها و پستوها و قصر مأمون پیچید و به گوش مأمون هم رسید.

مأمون از خدمتکارانش پرسید: «چه خبر است؟»

گفتند: «هرثمه آمده است.»

مأمون از این‌که هرثمه آن‌همه سروصدا و جنجال به راه انداخته بود، عصبانی‌تر شد. او را فراخواند و گفت: «هرثمه، تو به ابوالسرایا کمک کرده‌ای، تو از او پشتیبانی کرده‌ای درحالی‌که می‌دانستی دشمن حکومت است.»

هرثمه گفت: «من عذر می‌خواهم، اجازه بدهید...»

مأمون گفت: «من به تو گفتم در حجاز و شام بمان؛ اما تو به فرمان من اهمیت نداده‌ای.»

هرثمه گفت: «من عذر می‌خواهم، بگذارید بگویم که...»

مأمون گفت: «تو با جار و جنجال وارد شهری شده‌ای که خلیفه‌اش

من هستم.»

هرثمه گفت: «من عذر می‌خواهم؛ اما دلیلی دارم که...»

هرثمه خواست دلیل همه این‌ها را برای مأمون توضیح بدهد و او را از نقشه‌های فضل آگاه کند؛ اما مأمون به او فرصت نداد. به سربازان قصر دستور داد او را زیر مشت و لگد بگیرند و کتک بزنند. در یک لحظه، اطراف هرثمه پر از سربازان نقاب‌دار غول‌پیکر شد. آن‌ها روی هرثمه ریختند و تا جایی که می‌توانستند کتکش زدند. وقتی مأمون دستور داد که کتک‌کاری را متوقف کنند، هرثمه غرق در خون بود. بینی‌اش شکسته بود چندین جای صورتش شکاف برداشته بود و شکمش هم یک جای



سالم نداشت. سربازان، هرثمه را کشان‌کشان به زندان بردند.

مدتی بعد، هرثمه در زندان کشته شد.

فرماندهان سپاه مأمون نگران شدند. دور هم جمع شدند و گفتند: «هرثمه کشته شده و طاهر بن حسین که آن‌همه به مأمون خدمت کرده است، از فرمانداری عراق برکنار شده. کسی چه می‌داند نفر بعد کیست. شاید یکی از همین روزها به سراغ ما هم بیایند یا قدرت را از ما بگیرند یا دستور قتل‌مان را بدهند.»

اما هیچ‌کدام از ترس فضل جرئت نداشتند پیش مأمون بروند. بالاخره چاره‌ای به فکرشان رسید. دو نفر را از بین خود انتخاب کردند و پیش امام رضا فرستادند تا از او بخواهند مأمون را از اوضاع آشفته کشور باخبر کند. فکرمی کردند امام رضا تنها کسی است که فضل نمی‌تواند به او آسیبی برساند. این دو نفر «یحیی بن معاذ» و «عبدالعزیز بن عمران» بودند.



«درباره امت محمد ﷺ و آنچه خداوند سرپرستی آن را به تو داده... از خدا بترس؛ زیرا تو امور مسلمانان را به تباهی کشانده‌ای و انجام کارها را به دیگری واگذار کرده‌ای تا در میان آنان به غیر از آنچه خدا حکم کرده، فرمان دهد.»

کلام امام محکم و واضح و هشداردهنده بود. مأمون ابتدا نفهمید امام از چه چیز و چه کس حرف می‌زند. کمی قدم زد. فکرش کم‌کم باز شد. از خودش پرسید: «انجام کارها را به چه کسی واگذار کرده‌ام؟» و کم‌کم چهره پُرمزور از فضل جلوی چشمانش ظاهر شد. مأمون با

این‌که فهمیده بود امام از چه کسی حرف می‌زند، خودش را به ندانستن زد و مثل همیشه که امام‌رضا را برادر و سرور خطاب می‌کرد، پرسید: «برادرم، از چه کسی حرف می‌زنی؟»

امام جواب داد: «از فضل حرف می‌زنم. او اخبار را از خلیفه پنهان می‌کند. مردم می‌گویند فضل مأمون را جادو کرده. می‌گویند مأمون عقلش کم شده؛ به همین علت در بغداد، مردم ابراهیم‌بن‌مهدی را به خلافت انتخاب کرده و با او بیعت کرده‌اند.»

مأمون گفت: «چه گفتی؟ مردم با ابراهیم بیعت کرده‌اند؟ اما فضل به من گفته که مردم ابراهیم را نه به‌عنوان خلیفه که برای سروسامان دادن به کارها، رئیس و سرکرده خود کرده‌اند.»

امام گفت: «فضل دروغ گفته و شما را فریب داده. جنگ میان ابراهیم و حسن‌بن‌سهل همین حالا هم ادامه دارد. مردم از خلیفه خشمگین‌اند که چرا به فضل و حسن این‌همه مقام و منزلت داده؟ مردم خشمگین‌اند که چرا مرا به‌عنوان ولیعهد انتخاب کرده‌اید؟» مأمون پرسید: «چه کسی شما را از این اخبار آگاه کرده؟»

امام جواب داد: «یحیی‌بن‌معاذ و عبدالعزیزبن‌عمران به من خبر داده‌اند؛ اما تمام فرماندهان و لشکریان تو از این چیزها خبر دارند.» مأمون بی‌درنگ دستور داد تا آن افراد را بیاورند.

ساعتی بعد، صفی از بزرگان ارتش جلوی مأمون تشکیل شده بود. همه ترسیده بودند. همه فکر می‌کردند اگر فضل‌بن‌سهل از راه برسد و آن‌ها را ببیند، کینه‌شان را به دل می‌گیرد و دیر یا زود انتقام می‌گیرد. مأمون جلوی بزرگان راه رفت. بعد سر جای همیشگی نشست



و به پشتی تکیه داد. امام رضا مثل همیشه در طرف راست او نشسته بود. مأمون از بزرگان خواست بنشینند. سکوت بود و دلهره و ترس. یحیی بن معاذ فکر کرد: «آیا عاقلانه بود کار را به اینجا بکشم؟»
عبدالعزیز فکر کرد: «شاید هنوز هم فرصت باشد. می شود همه چیز را انکار کرد.»

در فکر دیگر بزرگان هم چیزهایی می گذشت.
مأمون سرانجام سکوت را شکست و گفت: «خب، من می خواهم از اوضاع کشورم چیزهایی بدانم. برادرم، علی بن موسی الرضا به من گفته که از زمان قتل امین، فتنه و کشتار دامنگیر این کشور شده. می گوید گروهی از مردم از من دل خوشی ندارند؛ برای همین، عمویم ابراهیم را به خلافت انتخاب کرده اند. حالا می خواهم از زبان شما بشنوم آیا این حرف ها صحیح است؟»





کسی جواب مأمون را نداد. یحیی به مشعل دیواری نگاه کرد. عبدالعزیز به نوک کفشش چشم دوخت. دیگری با انگشتی‌اش بازی کرد. یکی ریشش را نوازش کرد و... هیچ‌کس حرفی نزد و پاسخ مأمون را نداد. مأمون دوباره گفت: «مرا از اوضاع کشور باخبر کنید. در این کشور چه می‌گذرد؟ در شام و حجاز و بغداد چه خبر است؟ در کوفه اوضاع چگونه است؟ حسن بن سهل مشغول جنگ با ابراهیم است یا اوضاع آرام است و او به امور مردم رسیدگی می‌کند؟»

مأمون هر چه سؤال کرد، کسی برای جواب دادن پیش قدم نمی‌شد. سرانجام امام‌رضا اوضاع را تغییر داد و به مأمون گفت: «بهتر است به خط خودت، امان‌نامه‌ای برای بزرگان بنویسی تا فضل به آنان کاری نداشته باشد.»

بزرگان این نظر را پسندیدند و گفتند: «خوب است، امان‌نامه بدهید ای خلیفه.»

مأمون چاره‌ای نداشت جز این‌که امان‌نامه بنویسد. پس کاغذ و قلم خواست و برای هر یک امان‌نامه‌ای نوشت. بزرگان دل و جرئت به دست آوردند و هر آنچه را قبلاً به امام‌رضا گفته بودند، به مأمون هم گفتند.

یحیی بن معاذ گفت: «هرثمه آمده بود تا خلیفه را از اوضاع باخبر کند.» عبدالعزیز گفت: «اما فضل برای کشتن او توطئه کرد.» دیگری گفت: «طاهر بن حسین به خاطر اطاعتش از خلیفه، حکومت تمام شهرها و ولایتش را از دست داده و حالا تنها در گوشه‌ای زندگی می‌کند.»

دیگری گفت: «اگر خلیفه شخصاً در کار حکومت و اداره کشور دخالت نکند، خلافت را از دست می‌دهد.»

سرانجام امام رضا گفت: «با این اوضاع و احوال نابسامان، بهتر است که خود خلیفه به طرف بغداد حرکت کند. تو در این شهر نشسته‌ای و از سرزمینی که وحی در آن نازل شده دوری. از این شهر خارج شو و به محل پدران و نیاکانت برگرد و به کار مسلمانان رسیدگی کن. اداره کارها را به دیگری واگذار نکن. خداوند از مسئولیتی که بر عهده‌ات گذاشته، از تو بازخواست می‌کند.»

امام رضا حرف دل بزرگان ارتش را زد، حرف دل یحیی بن معاذ، عبدالعزیز... .

همه سرشان را به نشانه تأیید حرف‌های امام رضا تکان دادند. مأمون گفت: «بله، راه درست همان است که شما گفتید. من به بغداد برمی‌گردم، به شهر نیاکانم.»

وقتی فضل بن سهل از تصمیم مأمون باخبر شد، غمگین شد. قبلاً مأمون برای انجام هر کاری با او مشورت می‌کرد؛ ولی حالا مأمون در مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش او را به حساب نیاورده و به تنهایی تصمیم گرفته بود. به مأمون گفت: «امیر مؤمنان، این چه تصمیمی است که گرفته‌اید؟»

مأمون گفت: «این تصمیم را برادرم رضا گرفته و از من خواسته که آن را انجام بدهم. تصمیم درست همین است.»

فضل گفت: «نه این تصمیم و تدبیر به صلاح شما و خلافت نیست. مدتی پیش برادران را کشتید و حکومت را از او گرفتید، حالا همه



خویشان و مردم عراق با شما دشمن‌اند. با این حال شما دومین مشکل را هم به وجود آوردید و ولایتعهدی را به ابوالحسن رضا دادید. همهٔ علما و فقها و عباسیان با این کار شما مخالف بوده و هستند و دلشان از شما چرکین است. در خراسان بمانید تا مردم این اتفاقات را فراموش کنند و شما را به‌عنوان خلیفه بپذیرند.»

مأمون گوش کرد و چیزی نگفت. فضل به‌گمان این‌که مثل همیشه مأمون را با حرف‌هایش فریب داده است، ادامه داد: «عدهٔ زیادی از بزرگان به پدرتان خدمت کرده‌اند. با آنان مشورت کنید. از آنان پرسید که راه درست کدام است، رفتن به بغداد یا ماندن در خراسان؟ اگر آنان تصمیم شما را درست دانستند، به طرف بغداد حرکت کنید!»

مأمون پرسید: «مثلاً با چه کسی مشورت کنم؟ بزرگانی که از آن‌ها اسم می‌بری، چه کسانی هستند؟»

فضل گفت: «با کسی مثل علی بن ابی‌عمران مشورت کن. با ابی‌یونس حرف بزن و نظر عیسی جلودی را پپرس!»



عیسی جلودی در زندان بود. آن مرد ثروتمند که حتی به زورگویی‌اش افتخار می‌کرد، در مخوف‌ترین قسمت زندان مأمون به سر می‌برد. کمی دورتر از او، سلول علی بن ابی‌عمران بود و باز هم کمی آن طرف‌تر سلول ابی‌یونس.

جرم هر سه این بود که از بیعت با امام رضا سرپیچی کرده بودند. جلودی هرگز فکر نمی‌کرد کارش به اینجا بکشد. خدمت‌هایی که به

مأمون و پدرش کرده بود، یکی دو تا نبود. عمری فرمانبرداری و اطاعت کرده بود. تنها سرپیچی اش بیعت نکردن با امام رضا و پوشیدن لباس سبز علویان بود. با خودش گفت: «خلفا چقدر ظالم اند؛ چقدر نمک شناس و قدرشناس اند!»

از این که عمرش را در دربار خلفا و به پای آنان هدر داده بود، افسوس خورد. در دل گفت: «اگر بار دیگر به دنیا می آمدم، هرگز به خلفا نزدیک نمی شدم. خرمافروشی و سقایی و جامه فروشی بهتر از امیدبستن به لطف و کرم خلفاست!»



جسم جلودی اسیر زندان بود و روحش اسیر افسوس ها و حسرت ها. در زندان که باز شد، جلودی گمان کرد باز هم زندانبان آمده است تا لقمه ای نان خشک و کمی آب جلویش بگذارد و در ضمن فرصتی برای مسخره کردن او داشته باشد. این زندانبان اگر پیش از این اتفاق، جلودی را می دید، از ترس زانوانش می لرزید و پاها ی نحیفش قدرت نگه داشتن اندامش را نداشت؛ اما حالا سرو زبانی پیدا کرده بود و زخم زبان هایش بی پایان بود. گویا بیش از آزار دو زندانی دیگر، از آزار جلودی لذت می برد. لقمه نان را جلوی او پرتاب می کرد و می گفت: «بخور سگ رانده شده دربار! گرسنه ای! زوزه بکش شاید صاحب صدایت را بشنود.» جلودی چقدر حقیر و پست شده بود که زندانبانی بی ارزش می توانست به او زخم زبان بزند.

در زندان باز شد. این بار صدای پای یک نفر نبود که نزدیک می شد، دو نفر بودند. رئیس زندان هم بود. زندانبان در هر سه سلول را باز کرد. سه زندانی مبهوت و سردرگم به رئیس زندان نگاه کردند و پرسیدند:

«چه شده؟ ما آزادیم؟»

رئیس زندان گفت: «بله، گویا بخت به شما روی آورده است و این را از فضل‌بن‌سهل دارید که به مأمون گفته است: 'چرا بزرگانی را که پدرت با آنها مشورت می‌کرد و به آنها ارج و احترام می‌گذاشت، به زندان انداخته‌ای؟!»

سه زندانی با شنیدن این حرف، خون زیر پوستشان دوید. هر سه خوش حال شدند و خوش حالی‌شان را پنهان نکردند. رئیس زندان گفت: «خلیفه می‌خواهد شما را ببیند!»

سه زندانی حرفی نزدند؛ ولی هر سه ته دلشان امیدوار بودند خلیفه از آنها عذرخواهی کند و به آنها پاداش بدهد و

اولین زندانی که به حضور مأمون رسید، علی‌بن‌ابی‌عمران بود. چشمش که به ابوالحسن رضا افتاد، بی‌درنگ به مأمون گفت: «پناه می‌برم به خدا از این‌که مقام خلافت را که خداوند برای خاندان شما قرار داده است، از این خاندان خارج کنید و به دشمنان و به آن‌هایی که پدران آن‌ها را کشتند یا تبعید کردند، واگذار کنید!»

مأمون از شنیدن این حرف‌ها عصبانی شد. گفت: «تو هنوز هم دست از عقیده‌ات برنداشته‌ای؟»

سپس به نگهبانی که حرس نام داشت گفت: «ای حرس، گردنش را بزن!»

علی‌بن‌ابی‌عمران با ناباوری دست‌های حرس را پشتش احساس کرد که او را به جلو هل می‌داد.

لحظه‌ای بعد نگهبانان تن بی‌سراو را در حضور مأمون بیرون بردند.



نفر بعد، ابی یونس بود. او هم حضرت رضا را دید و به مأمون گفت: «به خدا قسم مردم این کسی را که پیش شما ایستاده است، مانند بت می پرستند.»

مأمون گفت: «تو هم هنوز سر حرف و عقیده ات هستی؟ ای حرس، گردنش را بزن!»

حرس شمشیر را بالا برد و قبل از این که ابی یونس بتواند بفهمد که چه گفته که مأمون را عصبانی کرده، سرش روی زمین، جلوی پاهای مأمون می غلتید.

جلودی را آوردند. ریش دوشاخه اش بلندتر از همیشه شده بود و تا روی سینه اش می رسید. امام رضا تا او را دید، به مأمون گفت: «ای شیخ به خاطر من او را ببخش.»

مأمون با ناباوری گفت: «ای سرور من، این همان کسی است که با دختران رسول خدا چنان کرد که می دانی؟»

جلودی دورتر از آن دو ایستاده بود. حرف هایشان را نمی شنید؛ اما حدس زد که امام رضا حادثه حمله به خانه های علویان را تعریف و از او بدگویی می کند. برای همین به مأمون گفت: «ای امیرالمؤمنین تو را قسم می دهم به خاطر خدمتی که به پدرت هارون کرده ام، حرف های او را درباره من قبول نکنی.»

مأمون به امام گفت: «سرورم، می بینی که خودش راضی نیست او را ببخشم. من هم به قسم او احترام می گذارم.»

سپس رو به جلودی کرد و گفت: «بسیار خب جلودی. من سخن ابوالحسن را درباره تو قبول نمی کنم» و حرس برای سومین بار آمد.





خواب امام رضا پراز بو و نگاه رسول خدا بود. پراز رنگ و کبوتر بود. امام رضا با دیدن رسول خدا خندید. خنده‌ای که هرگز در بیداری نکرده بود. رسول خدا گرم و مهربان او را در آغوش گرفت و گفت: «فردا به حمام نرو.»

گویی رسول خدا فقط آمده بود هشدار بدهد و برود. مأمون فرمان داد به طرف بغداد کوچ کنند. امام رضا و فضل بن سهل هم همراهش بودند. همسر و دختران و پسران مأمون هم بودند، به علاوه ده‌ها غلام و برده و کنیز و ده‌ها سرباز و فرمانده و ریش سفید. کاروان بزرگی به راه افتاد. فضل هنوز هم غمگین و غصه‌دار بود. مأمون را خودش تربیت کرده و راه و رسم کشورداری به او آموخته بود. وقتی مأمون دستور می‌داد، در واقع خواسته‌های فضل را به اجرا می‌گذاشت. مأمون خلیفه بود؛ اما قدرت در دست فضل بود. برای همین برایش سخت بود ببیند خلیفه بدون مشورت با او تصمیم گرفته است، آن هم بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌اش را.

کاروان به شهر سرخس رسید. فضل کم حرف و تنها شده بود. او مردی شصت‌ساله بود، با سر و مویی سفید، اما قلبش برای قدرت می‌تپید. سواری از راه رسید و نامه‌ای آورد. نامه را به فضل داد و گفت: «نامه‌ای از طرف برادرستان، حسن آورده‌ام.»

فضل فکر کرد باید اتفاق مهمی افتاده باشد. نگران شد. نامه را خواند. حسن نوشته بود: «در تحویل امسال، به حساب نجوم و



شناخت حرکت ستارگان، فهمیده‌ام که تو به‌زودی گرمی آهن و آتش را خواهی چشید و کشته خواهی شد. به‌نظر من بهتر است همراه خلیفه و ابوالحسن رضا به حمام بروید و هر سه حجامت کنید تا به این طریق، خون از بدنت جاری و نحوست برطرف شود.»

حسن بن سهل ستاره‌شناسی و نجوم می‌دانست و فضل به دانسته‌های برادرش اعتقاد داشت. وقتی نامه را خواند، نگران شد. آیا به‌زودی گرمی آهن و آتش را می‌چشید؟ تصور مرگ برایش سخت و ناگوار بود. چگونه می‌توانست از قدرت دست بکشد و بمیرد؟ چطور می‌توانست آن همه ثروت را بگذارد و برود؟



فضل هراسان پیش مأمون رفت و به او گفت که حسن در نامه‌اش چه نوشته است. به امام رضا هم ماجرا را گفت و از هر دو خواست فردا با او به حمام بروند. مأمون قبول کرد. اما امام رضا گفت: «من فردا به حمام نمی‌آیم. مصلحت هم نمی‌دانم که شما دو نفر به حمام بروید.» مأمون گفت: «چقدر سخت می‌گیرید؟ چه اشکالی دارد که به خاطر زنده ماندن فضل، او را همراهی کنیم.»

امام رضا گفت: «شب قبل، من خواب رسول خدا را دیدم. او به من فرمود که فردا به حمام نرو. برای همین، من صلاح نمی‌دانم شما دو نفر هم به حمام بروید.»

مأمون فکری کرد و گفت: «برادرم راست می‌گویی. رسول خدا هم راست می‌گوید. من فردا به حمام نمی‌روم؛ اما فضل خودش می‌داند که به حمام برود یا نرود.»

فضل تنها ماند. باید تصمیم می‌گرفت چه بکند. پای مرگ و

زندگی‌اش در میان بود. «رفتن به حمام چه ضرری می‌تواند داشته باشد؟ در ضمن، حسن ستاره‌شناس است و خبره‌ترین ستاره‌شناسان را در کنار خود دارد. او برادر و خیرخواه من است.»

آب و گرما و آهن، شمشیرهایی آماده، آماده برای کشتن، برای از بین بردن، چهار شمشیر آماده که اگر اولی بی‌اثر بود، دومی کار فضل را بسازد. اگر این هم بی‌اثر ماند، سومی فضل را از پای درآورد و چهارمی برای اطمینان از این‌که فضل دیگر زنده نخواهد ماند. اولین ضربه که در شکمش فرو رفت، فضل قبل از این‌که درد را احساس کند، با خود گفت: «غیرممکن است.»

دومین ضربه را که خورد، گفت: «باور نمی‌کنم.»
با سومین ضربه، او باور کرد که اتفاقی افتاده است. گفت: «دارم می‌میرم.» قبل از این‌که ضربه چهارم فرود بیاید، فضل مرده بود.



سرخس را پشت سر گذاشته بودند. شهر بعدی طوس بود و بعد به بغداد می‌رسیدند. مأمون توانسته بود نیرومندترین و بانفوذترین مرد حکومتش را از میان بردارد. وانمود کرد چهار نفری که فضل را کشته‌اند، از او کینه به دل داشته‌اند. وانمود کرد با آن‌ها تبانی نکرده است. وقتی چهار قاتل روبه‌روی مأمون قرار گرفتند، مأمون دستور داد سر آن‌ها را از تن جدا کنند. چهار مرد فریاد زدند: «اما ای خلیفه، خودتان به ما دستور دادید فضل را بکشیم.»

مأمون خودش را به ندانستن زد. گفت: «این‌ها عقلشان را بر اثر

قتل و خونریزی از دست داده‌اند؛ آن‌ها را ببرید و گردن بزنید.»
 چهار مرد، فریب خورده و مأیوس، گردن‌هایشان را به تیزی شمشیر سپردند. مأمون سر آن‌ها را برای برادر فضل فرستاد و به او تسلیم گفت که برادری چنان کاردان و دانا به دست افرادی نادان از بین رفته است. بعد از این اتفاق، مأمون به طرف طوس به راه افتاد. خوش حال و سر حال بود و احساس می‌کرد از همیشه در زندگی و حکومت موفق‌تر است؛ اما هنوز یک مشکل باقی مانده بود. چگونه می‌توانست همراه امام رضا وارد بغداد شود؟ عباسیان دشمن امام رضا بودند و دوست نداشتند او ولیعهد باشد. اگر امام رضا همچنان ولیعهد باقی می‌ماند، عباسیان نه تنها از مأمون اطاعت نمی‌کردند، بلکه ممکن بود او را هم به قتل برسانند.



حالا بزرگ‌ترین دغدغه مأمون امام رضا بود.
 امام رضا بیمار بود، تب داشت. ابالصلت از او مراقبت می‌کرد. سلیمان مثل پروانه دور و برش می‌چرخید و احتیاجاتش را برآورده می‌کرد. غلامان دیگری هم بودند که هر یک به نوعی به امام خدمت می‌کردند. امام نمی‌دانست چرا آن روزها بیشتر از همیشه به خواهرش فاطمه معصومه فکر می‌کند. فکر خواهری که هرگز نتوانست به مقصد برسد، همیشه آزارش می‌داد. اما حالا بیشتر از همیشه به یاد او بود؛ به یاد خواهری که آن قدر فاضل و دانا و باتقوا بود که به او «فاطمه دوم» می‌گفتند و بعد از مرگش، به خاطر رنجی که کشید، «زینب دوم» نامیده شد.
 مدتی بعد، حال امام بهتر شد. مأمون خبردار شد که حال امام بهتر شده است. شادمانی‌اش را نشان داد و به هشام گفت: «به برادرم بگو

هر وقت فرصت پیدا کرد به دیدار ما بیاید.»

هشام پیغام را به امام رساند. امام که احساس بهبودی می‌کرد، روز بعد به دیدار مأمون رفت. مأمون وقتی چشمش به امام افتاد، مشتاقانه از جایش بلند شد و دست در گردن او انداخت و پیشانی‌اش را بوسید. تا جایی که می‌توانست به امام احترام گذاشت و از او خواست کنارش بنشینند. امام نشست و به بساطی که جلوی مأمون پهن بود، نگاه کرد. در این بساط، همه‌جور نوشیدنی و خوردنی بود. شربت‌های معطر و خوش‌طعم، میوه‌های کمیاب رنگارنگ.

مأمون به انارهایی که میان بساط بود نگاه کرد، یکی را برداشت و کمی نگاه کرد سپس آن را به امام رضا نشان داد و گفت: «برادرم، من تا امروز اناری بهتر از این ندیده‌ام. حتم دارم دانه‌هایش شیرین و قرمز است» و به سرفه افتاد.

امام بی‌درنگ گفت: «شاید انارِ بهشت بهتر از این باشد.» مأمون انار را درست فشرد. پوست انار در زیر دستان مأمون نرم شد. آن را به طرف امام گرفت و گفت: «آب این انار را بخور.»

امام گفت: «مرا از خوردن آب انار معاف کن!»

مأمون گفت: «دست مرا رد می‌کنی برادر؟»

امام گفت: «میلی به خوردن ندارم.»

مأمون گفت: «شاید به من اطمینان نداری. شاید به نظرمی‌آید که قصد بدی درباره‌ی شما دارم؛ درحالی‌که می‌دانی من چقدر شما را دوست دارم و چه اندازه به شما احترام می‌گذارم و...» و بار دیگر سرفه به‌سراغش آمد. مأمون بار دیگر انار را به طرف امام گرفت و با بدخلقی گفت:



«بخور یا بن رسول الله.»

امام انار را گرفت، با ناخن روی پوست آن را سوراخ کرد. آب سرخ انار از سوراخ بیرون ریخت و روی لباس امام چکید. امام با دهانش انار را مکید، مدت زیادی نگذشت که احساس کرد حالش خوب نیست. انار له شده از دستش رها شد و به زمین افتاد.

امام بلند شد تا به استراحتگاهش برود. مأمون پرسید: «برادرم به کجا می روی؟»

امام با صدایی لرزان و بیمار جواب داد: «به همان جا که مرا فرستادی.»

ابالصلت رنگ و روی پریده امام را که دید، هراسان شد. پرسید:

«اتفاقی افتاده؟»



سلیمان امام را تا بسترش برد. امام دراز کشید و چشم به سقف دوخت. فکر کرد سرانجام مأمون به خواسته‌اش عمل کرد. بالاخره نقشه‌اش را اجرا کرد.

امام سیر اتفاقاتی را که از سه چهار سال پیش آغاز شده بود، در ذهن مرور کرد. آن نامه‌های پیاپی مأمون به مدینه، سفر خراسان، دوری از خانواده، دوری از عزیزترین پسر، اتفاقات میان راه، زنی که «پسند» نامیده شد، قبول ولیعهدی، اجرای نماز عید فطر، مناظره و مباحثه با بزرگان ادیان، تألیف رساله‌های متعدد، راه درازی که طی شده بود تا به اینجا رسیده بود و مرگ مظلومانۀ فاطمۀ معصومه.

حال امام لحظه به لحظه بدتر می‌شد. طیبی را بر بالینش آوردند؛ اما طیب هر چه جست‌جو کرد، دلیلی برای بیماری پیدا نکرد. ناچار دستورهایی داد که اصلاً ربطی به بیماری امام نداشت. امام نگاهی به پنجره انداخت. گنجشکی پشت پنجره بال‌بال می‌زد. امام به یاد گنجشک‌هایی افتاد که نجات پیدا کرده بودند، به یاد آهویی که از ترس شکارچی به او پناه آورده بود، به یاد چشمه‌هایی که از زمین جوشانده بود.

امام از هوش رفت و وقتی به هوش آمد پسری روبه‌رویش ایستاده بود. فضا از خوش‌بوترین عطرها پر شده بود. امام به‌زحمت چشمانش را باز کرد و پسرش ابوجعفر را شناخت. جانی تازه یافت. از جا برخاست و پسرش را در آغوش گرفت و او را محکم به سینه‌اش چسباند و میان دو چشمش را بوسید و با قشنگ‌ترین کلمات، دلتنگی‌اش را بیان کرد.



ابوجعفر غمگین و افسرده گفت: «آمده‌ام پدر مظلوم و معصوم و مسموم را ببینم. برای دیدن پدر بزرگوار، در یک لحظه از مدینه به طوس آمدم، از درهای بسته عبور کردم و حالا اینجا هستم.»
امام رضا گفت: «خوش آمدی فرزندم!»
هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که امام برای همیشه چشمانش را بست. پشت پنجره، گنجشکی بی‌هوش بر زمین افتاده بود.





خدا حافظی



قصه‌ام را خواندی. تمام شد؛ اما فکر می‌کنم بدت نیاید که بدانم سرانجام مأمون چه شد.

چند روز بعد از شهادت امام رضا علیه السلام مأمون برای خویشاوندان پدری‌اش، نامه‌ای نوشت. او نوشت: «شما از من ایراد می‌گرفتید که چرا علی بن موسی الرضا را ولیعهد کرده‌ام. حالا او از دنیا رفته است؛ پس فرمانبردار من باشید؛ زیرا بعد از این، ولیعهد را از میان بنی عباس انتخاب می‌کنم.»

خویشاوندان مأمون و بنی عباس جنایت برادرکشی مأمون را بخشیدند و مأمون با جشن و شادمانی وارد بغداد شد و هشت روز بعد، لباس سبز علویان را از تن بیرون آورد و بار دیگر لباس سیاه را که نشان عباسیان بود، به تن کرد.

در زندگی مأمون، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و او موفقیت‌های زیادی در فتح سرزمین‌ها به دست می‌آورد تا این‌که به فکرش رسید به روم نیز لشکرکشی کند. او با سپاهیان به روم رفت و آنجا را فتح کرد. در راه بازگشت، به چشمه‌ای به نام «فریدون» رسید. آنجا محلی خوش آب و هوا و باصفا بود. مأمون دستور داد سپاهش همان جا توقف کند.

سپاهیان روی چشمه فریدون جایگاه زیبایی از چوب و برگ ساختند. مأمون آنجا می‌ایستاد و صافی و طراوت آب را نگاه می‌کرد.



آب به قدری سرد بود که کسی نمی‌توانست مدت زیادی دستش را در آن نگه دارد.

روزی مأمون مشغول نگاه‌کردن به آب بود که ماهی بزرگ و زیبایی دید که مثل نقره می‌درخشید. مأمون گفت: «هر کس بتواند این ماهی را بگیرد، یک شمشیر جایزه می‌گیرد.»

یکی از سربازان خودش را در آب انداخت و ماهی را گرفت؛ اما همین که خواست آن را به مأمون نشان بدهد، ماهی به شدت تکان خورد و از دست سرباز رها شد و در آب افتاد. آب بر سر و روی مأمون پاشید و او را خیس کرد. مأمون از سردی آب به لرزه افتاد. لرزش او هر لحظه شدت می‌گرفت. دور او آتش روشن کردند؛ اما مأمون باز هم گرم نشد و دائم می‌گفت: «سرما، سرما!»

پزشکان گفتند: «تا حالا چنین مرضی ندیده‌ایم. حال او بسیار بد است و مرگش حتمی است.»

حال مأمون هر لحظه بدتر می‌شد. مأمون گفت: «مرا به بلندی ببرید. می‌خواهم بار دیگر سپاه و سربازانم را ببینم.»

شب بود که مأمون را به بلندی بردند. چشم مأمون به سپاه بی‌کرانش و آتش‌هایی که جلوی خیمه‌ها روشن کرده بودند، افتاد و گفت: «ای کسی که پادشاهی‌اش را زوالی نیست، رحم کن بر کسی که سلطنتش به پایان رسیده!»

کمی بعد، مأمون مُرد. او هنگام مرگ، چهل و هشت سال داشت و در محلی به نام «طرطوس» دفن شد.



